



بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست بکشی لب که قند فراوانم آرزوست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۱



۱۴

آذر

۱۳۹۶

اجرا: پرویز شهبازی

متن کامل برنامه شماره ۶۸۸
گنج حنور

WWW.PARVIZSHAHBAZI.COM



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۱

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

ای آفتابِ حُسن برون آ، دمی ز ابر

کان چهره مُشعشعِ تابانم آرزوست

بشنیدم از هوای تو آوازِ طبلِ باز

باز آمدم که ساعدِ سلطانم آرزوست

گفتی ز ناز: بیش مرنجان مرا، برو

آن گفتنت که: بیش مرنجانم، آرزوست

وان دفعِ گفتنت که: برو شه به خانه نیست

وان ناز و باز و تندى دربانم آرزوست

در دستِ هر که هست ز خوبی قراضه‌هاست

آن معدنِ ملاحه و آن کانم آرزوست

این نان و آبِ چرخِ چو سیلست بی‌وفا

من ماهیم، نهنگم، عُمّانم آرزوست

یعقوب وار و اَسفاها همی‌زنم

دیدارِ خوبِ یوسفِ کنعانم آرزوست

والله که شهر بی‌تو مرا حبس می‌شود

آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست

زین هم‌رهانِ سست عناصرِ دلم گرفت

شیرِ خدا ورستمِ دستانم آرزوست

جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او

آن نورِ رویِ موسیِ عمرانم آرزوست

زین خلقِ پرشکایتِ گریانِ شدم ملول

آن‌های هوی و نعره مستانم آرزوست

گویاترم ز بلبل، اما ز رشکِ عام

مهرست بر دهانم و افغانم آرزوست

دی شیخ با چراغِ همی‌گشتِ گردِ شهر

کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست





گفتند: یافت می‌نشود، جست‌ایم ما
گفت: آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست
هر چند مفلسم، نپذیرم عقیق خرد
کان عقیق نادرِ ارزانم آرزوست
پنهان ز دیده‌ها و همه دیده‌ها از اوست
آن آشکار صنعتِ پنهانم آرزوست
خود کارِ من گذشت زهر آرزو و آز
از کان و از مکان پی آرکانم آرزوست
گویشم شنید قصه‌ایمان و مست شد
کو قسم چشم؛ صورتِ ایمانم آرزوست
یک دست جام باده و یک دست جعد یار
رقصی چنین میانه میدانم آرزوست
می‌گوید آن رباب که: مردم ز انتظار
دست و کنار و زخمه عثمانم آرزوست
من هم ربابِ عشقم و عشقم ربایست
وان لطف‌های زخمه رحمانم آرزوست
باقی این غزل را ای مطربِ ظریف
زین سان همی‌شمار که زین سانم آرزوست
بنمای شمسِ مفرّ تبریز، روز شرق
من هدم، حضورِ سلیمانم آرزوست



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۴۴۱ از دیوان شمس مولانا شروع می کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۱

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

پس مولانا از جانب هر انسانی این آرزو را می کند که معشوق خودش را به ما نشان بدهد، چرا که ما می خواهیم باغ و گلستان یعنی زیبایی ها رنجش ببینیم و زیبایی بیافرینیم. و همین طور می گوید لب را بگشا، یعنی از طریق من حرف بزن، من می خواهم حرفهای تو را بزنم، خودت را از من بیان کن، که من آرزوی شیرینی و شادی فراوان دارم. ما نباید فکر کنیم که معشوق وقتی خودش را به ما نشان می دهد ما یکنفریم او هم یک نفر دیگر است، بلکه رخسار را وقتی ما تبدیل می شویم وقتی به او تبدیل می شویم، وقتی او یا ما به او زنده می شویم خودش را نشان می دهد، اینطور چیزی نیست که من یک نفرم او هم یک نفره، این طرز تصور مال من ذهنی است و غلط است.

اینکه مولانا همه ابیات را به آرزوست ختم می کند یعنی آرزوی هر بشری است که به خدا زنده بشود، درست است که می گوید آرزو ولی سرنوشت بشر همین است. هر بشری آگاهانه یا ناآگاهانه می خواهد که به او زنده شود، تمام کارها چنان طرح ریزی شده که هر انسانی هوشیارانه به او زنده بشود، یعنی او خودش را به ما نشان بدهد. اما این که ما می گوئیم می خواهیم زنده بشویم یا آرزویمان این است یا سرنوشتمان این است معنیش این است که الان خودش را به ما نشان نمی دهد و خودش را از ما بیان نمی کند، ولی این کار امکان دارد. نه تنها امکان دارد اصلاً ما برای همین آمدم اینجا، منتها ابتدا افتادیم به پارازیت ذهنی به یک فکر کننده حرف زنده ای که در سر ما حرف می زند.

پارازیت ذهنی همین فکر بعد فکر من ذهنی است یا بافت ذهنی است که از سرمان می گذرد، بارها این طرز تشکیل من ذهنی را اینجا توضیح دادیم ولی مختصراً علت اینکه ما او را نمی بینیم یا ما به او زنده نشدیم در این لحظه و روی او قائم نشدیم و او خودش را از ما بیان نمی کند، حرف زدن من ذهنی در سر ما و وجود من ذهنی است. ولی قرار براین بوده است که من ذهنی موقتی باشد و این حرفهایی که در سر ما ادامه دارد، این حرف زدن متوقف بشود، یعنی ما براساس یا از منبع من ذهنی حرف نزنیم، بلکه از منبع حضور و منبع زندگی حرف بزنیم. ولی این صورت نمی گیرد و امروز می خواهیم بررسی کنیم که چرا این صورت نمی گیرد؟ ولی برای کسانی که



اصلاً گوش نکرده‌اند به این برنامه و اولین بار است می‌شنوند توضیح بدهم که: ما از جنس امتداد خدا هستیم، ما از جنس هوشیاری هستیم، وقتی وارد این جهان می‌شویم یک ابزاری را فعال می‌کنیم به نام فکر، ذهن، و اولین بار اسم مان را بصورت فکر می‌شنویم بعد کلمهٔ من را یاد می‌گیریم. بعد متوجه می‌شویم که این دوتا فکر عین هم است و اینها را باهم یکی می‌کنیم و بعد از آن یک فکر دیگر را یاد می‌گیریم و آن مال من است.

متوجه می‌شویم که بعضی چیزها متعلق به اسم من یا مال من است و از طریق این فکر مال من، خیلی چیزها را به خودمان مربوط می‌کنیم، و یواش یواش یک چیز ذهنی یک بافت ذهنی درست می‌کنیم، اسمش را گذاشتیم من ذهنی. این من ذهنی با چسبیدن یا هم هویت شدن با چیزها بوجود می‌آید، و عقل چیزها را دارد، هوشیاری چیزها را دارد، یعنی هوشیاری جسمی دارد و یواش یواش این بافته می‌شود و ما فکر می‌کنیم داریم یک خودی درست می‌کنیم یک منی درست می‌کنیم که ما آن هستیم. غافل از اینکه ما یک من دیگری هستیم که اسمش من فطری است و آن خدائیت است. و در ادبیات ما، ما اصطلاح آب و گل داریم. درواقع گل همین بافت است، آب دوباره هوشیاری است.

معنی اش این است که درست است که ما یک بافت ذهنی به نام من ذهنی درست می‌کنیم ولی هنوز آن آب و هوشیاری درما هست. مثلاً وقتی این اشعار را می‌خوانیم و شما می‌شنوید، آن آب، آن هوشیاری در درون شما، شناسایی می‌کند این حقیقت را و به ارتعاش درمی‌آید، پس شما کاملاً جدا نشده‌اید از خدا یا زندگی، بلکه موقتاً یک چیزی بافتید به نام من ذهنی و امکان شناسایی اینکه ما اشتباه کرده‌ایم و ما این من ذهنی نیستیم وجود دارد و شما این کار را کرده‌اید.

یک شناسایی بسیار مهمی است که ما بدانیم ما این بافت ذهنی نیستیم و این بافت ذهنی حرف می‌زند، حرفهایش هم حرفهای ما نیست، حرفهایش همه مربوط به بیرون است، همه مربوط به چیزهایی است که ما باهاشون هم هویت شدیم. درضمن هوشیاری این توانایی را هم دارد که به چیزها هویت بدهد، یعنی هویتش را تزریق کند به چیزهایی که بوسیلهٔ فکر تجسم می‌کند و بگوید من این هستم که همان اتفاق افتاده است، و با ازبین رفتن چیزها کوچک می‌شود با اضافه کردن چیزها بزرگ می‌شود.

اگر ما را تأیید کنند ما بزرگ می‌شویم، یعنی این من ذهنی بزرگ می‌شود، انکار کنند بد ما را بگویند، ما کوچک می‌شویم. و این من ذهنی مکانیسم‌های دفاعی دارد که شرطی شده هست. به محض اینکه یک نفر می‌خواهد ما را کوچک کند، ما مثلاً خشمگین می‌شویم، ما شروع می‌کنیم به دفاع کردن، ما مثلاً بعضی موقع‌ها به هیروت می‌رویم.



رویم و فکرهای عجیب و غریبی در سرمان می زند برای بزرگ کردن خودمان، برای تعمیر خودمان، یا مثلاً تجسم می کنیم یکی دارد ورشکست می شود، از بین می رود و آن دشمن ماست، درضمن دوست و دشمن دارد من ذهنی، و با این تجسم ها و هیروتها خودش را تعمیر می کند. یک بافت توهمی است و ما آن نیستیم.

اینکه شناسایی کرده اید حرفهایی که در سرتان مرتب، از این صندوق به آن صندوق رد می شود می گذرد، این شما نیستید، شما حرف نمی زنید، یک بافت ذهنی خارجی نسبت به اصل شما حرف می زند و شما آن نیستید. پس پارازیت های او یعنی حرف های او مانع این هست که ما معشوق را ببینیم، یا ما معشوق بشویم، ما به او زنده بشویم، و او از ما حرف بزند. پارازیت هم شما می دانید چیه، الان شما تلویزیون را نگاه می کنید، منظورتان این است که این اشعار را ببینید، صحبت های بنده را بشنوید، ولی اگر مرتب برفک بیاید و خط های کج و معوج روی تلویزیون ظاهر بشود و مقدارش زیاد بشود، شما دیگر نمی توانید استفاده کنید از سیگنال و در مورد ما هم همین اتفاق افتاده است. پارازیت های من ذهنی اینقدر زیاد است که زندگی نمی تواند از طریق ما حرف بزند.

قرار بر این بوده که ما این من ذهنی را که درست کردیم، پس از یک مدتی آن آب در ما، هوشیاری در ما این را شناسایی کند و از طریق تسلیم اجازه بدهد که هم هویت شدگیها با شناسایی و پذیرش از ما بیفتد و ما آزاد بشویم که زندگی خودش را از ما بیان کند. چی را بیان کند؟ که الان دارد می گوید باغ و گلستان درست می کند و شیرینی فراوان درست می کند. این شیرینی شادی زندگی است، آرامش زندگی است، زیبایی هایی که اطرافمان ایجاد می کنیم، ساختارهای نیکی که ایجاد می کنیم، بلکه اینها را زندگی ایجاد می کند، اگر اجازه بدهیم او از طریق ما حرف بزند، او از طریق ما فکر کند.

پس بگشای لب یعنی فکرهای من را تو درست کن، به هر عملی که من می کنم تو جاری بشو، خودت را از من بیان کن و من شناسایی کردم که من، من ذهنی نیستم و این شناسایی را هم کردم که من ذهنی و پارازیت هایش نمی گذارد که تو حرف بزنی. تا زمانی که من به عنوان من ذهنی حرف می زنم، تو از طریق من حرف نخواهی زد، برای همین حالت آرزو را هم دارد، ولی آرزو نیست یک سرنوشت است، یک منظور اصلی است. منظور اصلی ما این است که اول قدم بگذاریم به دنیای فکر، بعد از دنیای فکر قدم بگذاریم به بیرون، از ذهن قدم بگذاریم به بیرون به فضای یکتایی، زنده شویم به او، شما می دانید که معشوق هم دوتا خاصیت دارد یکی بینهایت است یکی ابدیت، و این دوتا خاصیت، خاصیت های ما هم هستند، پس وقتی رخ اش را به ما نشان بدهد ما بینهایت می شویم، ما زنده می شویم به ابدیت، ترس از بین می رود، تمام دردها فرو می ریزد، به ابدیت او. ابدیت یعنی زندگی



جاودانه. یعنی شما متوجه می شوید کاملاً شناسایی می کنید که از جنس این لحظه هستید، زندگی این لحظه است، شما هم از جنس این لحظه هستید، این لحظه جاودانه است، همیشه این لحظه است، شما از او آگاه هستید و زنده هستید به او و شما نمی میرید. ولی الان چون با چیزهای آفل هم هویت شدیم ما، مرتب می ترسیم، می ترسیم چیزهایی که انباشتیم از دست بدهیم یا آن چیزها را بدست نیاوریم و این ترس و بقیه هیجانات منفی ما را نمی گذارد. بنابراین شیرینی و آرامش و شادی زندگی از ما بیان نمی شود برعکس ما مواجه شدیم با دردهای حاصل از هم هویت شدگیها مثل خشم مثل حسادت مثل نگرانی از آینده، حس تاسف نسبت به گذشته، بعد می گوید:

ای آفتابِ حسنِ برون آ، دمی ز ابر

کان چهره مشعشع تابانم آرزوست

پس آفتاب حسن ما هستیم. به محض اینکه من ذهنی شناسایی بشود، فرو بریزد ما طلوع می کنیم. چه ما طلوع کنیم چه او طلوع کند هر دو یکی است. می گوید ای آفتاب زیبایی، به کی می گوید؟ انسان به او می گوید به خودش هم می گوید. برون آ دمی ز ابر، از کدام ابر؟ از همین ابر من ذهنی. از بس ما هم هویت شدیم با چیزها و هر لحظه از یک صندوق می آییم بیرون، فاصله دو صندوق را می بندیم و می رویم توی صندوق دیگر. یک لحظه آن تو هستیم و دوباره می رویم صندوق دیگر. کیپ گرفته این ابر، پس گفت و گوی سریع و بی وقفه ابر ضخیمی است که نمی گذارد ما طلوع کنیم. ما زیر ابر هستیم.

ولی اگر این هم هویت شدگی ها در بعضی جاها بریزند و شما جایشان را پر نکنید، دیدید آسمان ابری است یک تکه ابر یکدفعه نیست آنجا، یا ابرهای پاره پاره می بینید از لابلای، از میان ابر ها آفتاب می تابد. پس وقتی زندگی یک هم هویت شدگی را به شما نشان می دهد، یک دردی را نشان می دهد شما شناسایی می کنید و می پذیرید و آن می افتد، اضافه بودن آن را شناسایی می کنید، از آن سوراخ، از آن تکه ای که نیست شما در واقع ظهور می کنید. او خودش را نشان می دهد او خودش را بیان می کند و چه جوری بیان می کند؟ چهره اش یعنی چهره شما مشعشع است، مشعشع یعنی درخشان و تابان.

پس اصل ما می تابد دائماً، مثل خورشیدی که دائماً می تابد و درخشان است، ولی الان ابر من ذهنی نمی گذارد درست است؟ آرزوی انسان، سرنوشت انسان، خواست انسان منظور از بودن انسان در این جهان همین است که چهره اش مشعشع تابان شود و چی می تاباند؟ خیلی چیزها که به فکر در نمی آید.



غیرنطق و غیرایما و سجل صد هزاران ترجمان خیزد زدل

غیر از حرف زدن، ما فقط حرف زدن را می شناسیم، فکر می کنیم همه چیز مثل حرف زدن است، غیر از ایما و اشاره و غیر از نوشتن، سجل، صد هزارن جور از دل بی نهایت شده انسان، از مرکز باز شده انسان، از درون باز شده انسان، تابان است و ما دائماً درخشانیم. الان اگر درخشان نیستیم، برای اینکه ابر درست شده از حرف های ما پارازیت ذهنی ما، روی آفتاب را گرفته. شما اگر حرف نزنید، آرام بشوید آرام بشوید آرام بشوید و شناسایی می کنید که من همه اش دارم راجع به چیزهای بیرونی و اتفاقات فکر می کنم، ازین صندوق به آن صندوق. خوب من الان شناسایی کردم که نجات من در بیرون نیست چرا؟

برای درست کردن زندگی، من باید ساکن بشوم، باید وصل بشوم به او، خرد او برکت او باید از آن طرف بیاید و به زندگی بیرونی من سامان بدهد، اینکه تند تند فکر می کنم و بعضی از این فکرهایم دردناک است، من دارم درد می آفرینم من دارم بیشتر گیج می شوم دارم بیشتر ابر درست می کنم، دارم بیشتر مقاومت می کنم و نمی گذارم برکت زندگی و خرد زندگی بیاید، تابانی ام را از دست می دهم. پس مسائلم را هم نمی توانم حل کنم. برای حل مسائل من، شما می گوئید، باید آن برکت بیاید، حتی برای حل مسائل جمع هم همین طور است. تا این سکون در مرکز انسان حرف نزنند که اسمش گذاشته آفتاب حسن یا آفتاب زیبایی، زیر ابر، کارها در بیرون درست نمی شود. مردم فکر می کنند که اگر تند تند فکر کنند و خشمگین بشوند مسائل شان در بیرون حل می شود، نمی شود بدتر می شود. ما چرا این گرما را حس نمی کنیم، برای اینکه توی من ذهنی زندانی هستیم. این بیت را ببینید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۲۶

زان گرم نگشته ای ز خورشید کز خانه تن برون نگشتی

ما قرار بود از خانه تن یعنی من ذهنی، در هفت هشت سالگی ده سالگی بیرون بیاییم، شصت سالمان است و هنوز بیرون نیامدیم بزرگان این طوری می گویند. برای این گرمای برکت زندگی را شادی زندگی را و آرامش خدایی را حس نمی کنیم، برای اینکه از خانه تن هنوز بیرون نیامدی، و برعکس افتخار می کنی که مثلاً خشمگین هستی، پر از درد هستی. برای این نیامدی تو. اما برای اینکه شما به معشوق دسترسی پیدا کنید، وصل بشوید بیشتر باید این من ذهنی را بشناسید. در واقع با شناسایی آنچه که ما نیستیم، همیشه اینطوری است، آنچه که ما هستیم





خودش را به ما نشان می دهد. غزل هم همین را می گوید. آنچه که ما هستیم خدایت، زندگی به وسیله ذهن شناخته نمی شود. ذهن ما قادر به شناخت غیر از مکان، غیر از فرم نیست.

فرم، بی فرمی را نمی تواند بشناسد. پس با همان آب و گلی که داریم، ما شناسایی می کنیم که چی نیستیم. ما می دانیم آن چیزی که با چشمان می بینیم، نیستیم، آن چیزی که بقیه حس ها می بینند می شنویم، نیستیم باورهایمان نیستیم، آن چیزی که فکر می کنیم آن نیستیم، آن چیزی که اتفاق می افتد نیستیم. پس از همه این ها شما خودتان را آزاد می کنید، وقتی این ها به وجود می آیند خوشحال نمی شوید و وقتی از بین می روند غمگین نمی شوید.

تا شناسایی می کنید چه چیزی شما را الآن عذاب می دهد شما آن نیستید، با انکار آن، آن چیزی که هستید خودش را به شما نشان می دهد، برای همین می گوید بنمای رخ، چه جوری رخس را به شما نشان می دهد؟ با شناسایی اینکه این چیزهایی که به فکرتان می آید رخ او نیست. ما فکرهايمان را رخ او گرفتیم، نیست همچین چیزی.

اما برای اینکه بشناسیم سه تا غزل کوتاه می خوانم برایتان توجه کنید. این غزل ها خیلی ساده است مثل اینکه به طور عادی حرف می زنیم، هیچ لغت مشکلی هم توش نیست، ولی راجع به وسوسه حرف می زند. وسوسه معنی اش این است که ما با جهان مادی یعنی آن چیزی که فکرمان نشان می دهد از بیرون هم هویت شدیم، به آن ها هویت دادیم و هوشیاری جسمی پیدا کردیم، یعنی از جنس آن ها شدیم و آن ها ما را می کشند به سوی خودشان و تطمیع می کنند و نیروی جاذبه ای دارند، برای اینکه از آن جنس در ما هست، می توانند به ما گیر بدهند و هر لحظه ما شرطی شدیم که به سوی آن ها کشیده بشویم مثل پول مثل بچه هایمان مثل کارمان مثل هر چیزی که ما برایش خیلی زحمت کشیدیم.

مثلا پدر و مادر بودن خیلی کار مهم و توجه جذب کنی هست، هر لحظه شما باید حواستان به بچه تان باشد و احتمال اینکه آدم با یک همچون چیزی هم هویت بشود، خیلی زیاد است، احتمال اینکه آدم با کارش هم هویت بشود هر لحظه انجام می دهد، با حرفه اش خیلی زیاد است. احتمال اینکه با تنش با زیبایی اش که هر لحظه می بیند باهاش سر و کار دارد با قدرت بدنی اش، جوانی اش شکل و قیافه بدنش هم هویت بشود، خیلی زیاد است. پس اینها را ما شناسایی می کنیم و بوسیله اینها وسوسه نمی شویم، یعنی اگر اینها به ما گیر دادند ما هوشیار



هستیم بگوییم که گیرنده من از جنس تو نیستم، و آن جنسیت را در خودمان پیدا می‌کنیم و می‌اندازیم. دفعه بعد می‌بینید وقتی شناسایی می‌کنیم آن می‌افتد نمی‌تواند گیر بدهد به شما، می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۲۷

گرسوسه ره‌دهی به‌گوشی افسرده‌شوی بدان ز جوشی

خوب ما وسوسه راه دادیم. کی وسوسه دارد؟ کسی که از یک صندوق فکری به یک صندوق دیگر می‌پرد، هر صندوقی مربوط به یک چیزی در بیرون است، مربوط به یک اتفاق است، مربوط به یک باور است. و اشتهاها ما از پریدن از یک صندوق به صندوق دیگر، یادتان هست داستان جوحی با قضاوت، اشتهاها ما اینک چیزهای بیرون را ببینیم، قضاوت کنیم خیلی زیاد است. شما اگر فکرهايتان را تماشا کنید بعنوان ناظر ولی بصورت مراقبه‌ای، یعنی چی؟ یعنی قضاوت نکنید، این قسمت آب شما، هوشیاری شما، آن چیزی که شما آن هستید، هنوز آن هستید، فعال می‌شود.

چه جوری می‌خواهید خدائیت را در خودتان فعال کنید بکار بیاندازید؟ فکرهايتان را، ذهنتان را تماشا کنید اما قضاوت نکنید، همینطور مراقبه‌ای، تلویزیون را کنترل را گرفتید از پایین به بالا می‌روید هیچ قضاوت نکنید، همینطوری مراقبه‌ای بروید بالا پائین، همینطوری که عادت بعضی‌هايمان هست، ولی چیزی نمی‌گوییم، نمی‌گوییم بد است یا خوب است و این را هم شناسایی می‌کنیم که لازم نیست که هرچیزی که به شناسایی ما می‌آید، ما آنها را می‌بینیم، حتماً باید قضاوت کنیم نه.

اگر شما قضاوت را کم کنید دارید وسوسه را کم می‌کنید. این شناسایی خیلی مهمی است. می‌گوید که اگر گوش تو وسوسه را بشنود و این جوش کند به جوش بیاید در تو، تو را افسرده می‌کند، افسرده هم شدیم. پس هر چیزی که سبب می‌شود شما تند تند فکر کنید از این صندوق به آن صندوق، هر موقع دیدید چیزی در بیرون شما را دارد جذب می‌کند، معنی اش این است که از آن جنس در شما هست دارد شما را وسوسه می‌کند، نباید بروید.

هوشیار بشوید به این موضوع اگر ناظر این موضوع باشید حتی یک غذا یک شیرینی یک چیزی نمی‌خواهید بخورید، ولی وسوسه می‌کند، فقط ناظر این وسوسه باشید، می‌بینید که اثرش از بین رفت، دیگر نمی‌تواند بکشد.



نیش زهرست و شکلِ نوشی

آن گرمی چشم را که داری

می گوید آن را که شما الآن می بینی چقدر خوب است، ذهنت می گوید چشمت هم می بیند، خوشی چشم خوشش می آید، گرمی چشم را که داری، می گوید این زهر است نیش زهر است ولی به نظر می آید که عسل است، شکل نوش است، نوش یعنی عسل، توجه می کنید؟ هر خوشی که شما از بیرون می گیرید به نظر می آید که این گرمی چشم است، گرمی لطف است، ولی می گوید این نیش زهر است، حواست باشد وسوسه نشو!

گر خشم گرفت کور موشی؟

انبار نعیم را زیان چیست

می گوید این کار سبب خواهد شد که ما نتوانیم نعمت ایزدی را از فضای یکتایی بگیریم. می گوید این انبار چه زیان می کند اگر یک کور موش خشمگین بشود؟ کورموش انسان من ذهنی است قهر می کند. وسوسه می شود می رود به سوی چیزهای بیرونی، از شادی اصیل که در ذات خودش است، از آن فراوانی، یادتان هست گفت قند فراوان، فراوانی کجاست؟ در ما، در درون ما، آن چیزی که ما هستیم.

ناگهان آن ذره بگشاید دهان

آفتابی دریکی ذره نهان

یعنی ما یک آفتابی هستیم در یک چیز کوچولو افتادیم و آن هم در محدودیت ذهن است، ناگهان این ذره از ذهن آزاد بشود، بینهایت می شود و آفتاب است. آفتاب نعمت است، آفتاب برکت است، حالا ما افتادیم توی وسوسه، خشمگین هستیم. خشم ما را کور کرده است. حالا اگر یک موش کوری نتواند به یک انباری دست پیدا کند، آن انبار ناراحت می شود، نه ما ضرر می کنیم.

ما داریم شناسایی می کنیم که ما وظیفه داریم تسلیم بشویم، ما وظیفه داریم با اتفاق این لحظه آشتی کنیم، اگر می خواهیم با این لحظه و اتفاق آن آشتی کنیم اولین کسی که دستش را دراز کند و ابتکار به خرج می دهد و هوشیارانه، ما هستیم، شما نشین اینجا بگو خدا بیاید ما را نجات بدهد، پول هم بدهد، کارهای ما را درست کند، من خدا را آن موقع قبول دارم همچون چیزی نیست. گریه نکنید، شکایت نکنید، در غزل هم هست:

زین خلق پرشکایت گریان، شدم ملول

شکایت بخاطر انتظارات است. انتظارات برای این است که نعمت خدا را از چیز بیرونی می خواهید، نکنید این کار را، کور موش نشوید.





آخر چه زیان اگر بیفتد یک دو مگس از شکر فروشی؟

شکر فروش خداست همیشه هم شکر می دهد به شما، یعنی شادی می دهد. یک روز نگفته است من شکر ندارم. هر لحظه شما تسلیم بشوید اتفاق این لحظه را قبول کنید به شما شکر می دهد، شادی می دهد، یعنی خودش را به شما نشان می دهد، جنس شما را به شما نشان می دهد، جنس ما فراوانی است. آن چیزی که در من ذهنی می بینید محدودیت است تنگ نظری است، خساست من ذهنی است، آن ما نیستیم. اینها را می خوانیم که شما شناسایی کنید که حسادت، سخت گیری، تنگ نظری، بد مردم را خواستن، ما نیستیم. اگر هم در ما الآن وجود دارد ما خجالت نمی کشیم. ما شناسایی می کنیم می اندازیم، نمی گوئیم چه آدم پستی هستیم. چون آنهایی که شما می بینید آنها جزو شرطی شدگیها و بافت ذهنی شماست که شما آن نیستید، نیستید، بنابراین راحت می توانید بیندازیدش. پس اگر یکی دوتا مگس از شکر فروش قهر کند، شکر فروش می رود ناراحت می شود؟ و ما قهر کردیم، ما از خدا قهر کردیم.

کسی که با این لحظه می ستیزد، مقاومت دارد در مقابل اتفاق این لحظه، با خدا قهر کرده است و ما قهر کردن را دوست داریم. فکر می کنیم اگر قهر بکنیم خدا می گوید این قهر کرده حالا یک چیزی بدهم، بابا آشتی کنیم، همچون چیزی نیست، آن را هم که داری می گیرد. برای اینکه قرار باشد زندگی شما درست بشود باید برکت او در شما جاری بشود. قهر کردی ستیزه می کنی راه را بستی، چه جوری درست کند شما را؟

مراقبه شیر را چه نقصان گردیگ شکست شیردوشی؟

ناقه شیر یعنی شتری که شیر می دهد، که قدیم می جوشیدند و شیرش را می خوردند، شاید بعضی جاها الان هم می کنند. می گوید ناقة یعنی شتر ماده شیر ده را چه ضرری می رسد که اگر شیر دوش، آن خانمی که شیر را می دوشد دیگش را بشکند؟ یعنی ما از زندگی برکت را به صورت شیر می دوشیم کی؟ این لحظه چه جوری؟ با تسلیم. حالا اگر ستیزه می کنیم و شیر به ما نمی رسد، شیر به عنوان ماده مقوی، یعنی برکت زندگی و خرد زندگی و شادی زندگی و آرامش زندگی و هزارتا چیز دیگر که ما نمی شناسیم.

حالا دیگ، باید حضور داشته باشیم، که بیاید آنجا جمع بشود، در واقع ما با درست کردن من ذهنی دیگ را شکسته ایم. شیر دوش های خوبی نیستیم ما. ناقة شیرده برود غصه بخورد، که شما بلد نیستید شیر بدوشید، آنکه شیرش را می خواهد بدهد، خدا که این لحظه فراوانی را در اختیار ما گذاشته است حالا شما نمی خواهید،



محدودیت را می خواهید، خساست را می خواهید، تنگ نظری را می خواهید، حسادت را می خواهید، مقایسه را می خواهید، می خواهید بافت من ذهنی را حفظ کنید شما لابد بهتر می دونید، البته که من ذهنی می گوید که من بهتر می دانم، اگر من ذهنی بهتر نمی دانست این پارازیت های ذهنی نبود. پارازیت ذهنی یعنی از این فکر به آن فکر پریدن معنی اش این است که من بهتر می دانم و لازم نیست خدا یا زندگی از طریق من فکر کند و من فکرها را با من ذهنی خودم، خودم می کنم. بفرمایید.

شب بود و زمانه خفته بودند در هیچ سری نبود هوشی

می گوید همه جا تاریک بود. کی؟ قبل از انسان. انسان، امروز هم خواهید خواند، درجه این جهان مادی به زندگی است. می گوید همه جا شب بود، تاریک بود و هرچه که در عالم بود خفته بودند، و در هیچ سری هوشی نبود، هوشی نبود تا روزن انسان پیدا شد، تا هوشیاری از حیوان پرید به انسان و در انسان الان بیهوده در ذهن به اشتباه افتاده و بزرگانی مثل مولانا دارند این اشتباهات را به ما نشان می دهند. اشتباه این است که فکر می کنیم با انباشتن هم هویت شدگی ها و هویت دادن به آنها و بزرگ کردن من ذهنی ما به زندگی خواهیم رسید. ما فکر می کنیم که زندگی در همین چیزهای بیرونی است که باید زیادش کرد تا بهش رسید و همیشه هم در آینده است و هرچه بیشتر انباشته کنیم، بیشتر زندگی خواهیم داشت. این غلط است. می گوید انسان به وجود آمده این روزن از طرف خدا به جهان مادی، باز بشود. الان در سری هوشی پیدا شده و این هوش حضور در انسان است.

آن شاه زروی لطف برداشت سرنای و در او بزد خروشی

آن شاه یعنی خدا یا زندگی از روی مرحمت و لطف به این جهان سرنا را برداشت و دمید، یعنی با دم خودش یک درجه فرم مادی را هوشیارتر کرد، انسان پیدا شد. که انسان می تواند به او زنده شود، که انسان می تواند آفتاب حسن شود. حالا شما این استعداد و این قوه را دارید می خواهید به فعل بیاورید؟ خیلی نزدیک به فعل است.

در خون خودی، اگر بمانی زین پس زان رو به روی پوشی

ما آمدیم خود درست کردیم، من ذهنی درست کردیم، خونس زمان است، خونس زمان است، یعنی من ذهنی در گذشته و آینده هست و ما که از جنس این لحظه هستیم، در این لحظه زنده ایم. و زمان، این لحظه را نمی شناسد. من ذهنی چون از جنس فرم است و هوشیاری جسمی دارد این لحظه را که از جنس خداست و بینهایت است و ما هم از جنس او هستیم، نمی شناسد. این چیزها را می خوانیم که شما بشناسید که چی نیستید. می گوید اگر تو





بیایی و در خون خودی بمانی، اگر تو اینطوری تصور کنی در من ذهنی که بهترین جای زندگی در آینده هست، همه چی در آینده هست الان زندگی نیست، فاصله دوتا صندوق را که زندگی است و این لحظه است و روزن و اصل شماست بیوشانی، بدان که از این غفلت و از این جهل در روپوش هستی. از این ساده تر بگوید مولانا؟ من ذهنی را حفظ کنی بدان که از آن رو یعنی از اینکه من ذهنی را حفظ می کنی در روپوش ماندی، روپوش یعنی این ابر، یعنی این حرکت فکر از صندوق به صندوق یک لایه ای ایجاد می کند که ما زیر آن هستیم، خدا هم زیر آن است، زیر همین فکرهای ما، این روپوش است.

ماییم ز عشق شمس تبریز هم ناطق عشق، هم خاموشی

توجه کنید می گوید که انسان از عشق شمس تبریز، شمس تبریز همین آفتاب حسن است. بالاخره شما ممکن است پرسید که این من ذهنی ما در اثر شناسایی فرو بریزد از هم پاشیده بشود، چی در می آید؟ ما. آفتابی طلوع می کند که اسمش شمس تبریز است، و شمس تبریزی هم از آن جنس بوده. ما از عشقی که این شمس تبریز ایجاد می کند، این آفتاب ایجاد می کند، ما هم ناطقیم هم خاموشیم. پس این لحظه هم یک قسمت خاموش داریم که وصلیم به خاموشی، خاموش یعنی سکون یعنی خدا. هیچ چیز به اندازه خاموشی و سکون شبیه خدا و شبیه اصل ما نیست، و هم عشق یعنی یکی شدن با زندگی، دارد از طریق ما حرف می زند یا بیان دیگر می کند. پس ما هم ناطقیم هم خاموش، در آن واحد دو بعد داریم. اگر شما فقط ناطق آید، قسمت خاموشی تان را حس نمی کنید که فقط قسمت خاموش را می شود حس کرد، نمی شود به وسیله فکر آن را شناخت. اشکال کار مردم این است که به وسیله فکرشان که فکر می کنند این اصل است می خواهند قسمت خاموش را بشناسند. خاموش جایی است که فکرها از آن بلند می شوند، فکرها نمی توانند خاموشی را بشناسند. این نت های موسیقی از خاموشی بلند می شوند، این نت موسیقی که فرم است ماده است می تواند برگردد و خاموشی را بشناسد، نمی تواند بشناسد. پس شما این کار را نکنید باید حسش کنید.

بله غزل دیگر را می خوانم، که ۱۵۵۷ می بینید این ها خیلی ساده هستند مثل اینکه مولانا دارد با زبان عادی با ما حرف می زند. اصلاً لازم نیست ما اینها را معنی کنیم.

می گوید:





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۷

یارب، توبه چرا شکستم؟ وز لقمه دهان چرا نبستم؟

شما می‌گویید: خدایا مگر من شناسایی نکرده بودم که نباید بروم از چیزهای بیرونی زندگی بخواهم، مگر توبه نکردم، مگر باز نگشتم، مگر این شناسایی را نکردم، این توبه‌ام را چرا شکستم. یادمان باشد حضرت آدم توبه کرد، ما هم که فرزندان آن هستیم توبه او را شکسته‌ایم. توبه کرد یعنی چی؟ یعنی فهمید که زندگی در بیرون نیست، فضای درون را باید باز کند، زندگی در لحظه است با این لحظه ما یکی هستیم، و چیزهای بیرونی که خودشان را بوسیله ذهن به ما ارائه می‌کنند، اهمیتشان گذرا و نسبی است، آن چیزی که مهم است اصل ماست فضای درون ماست، اینها را فهمیده بود.

الان شما اینها را می‌دانید، ما داریم به خودمان می‌گوییم: خدایا من چرا توبه‌ام را شکستم، مگر قرار نبود من بیرون بروم، مگر قرار نبود من خشمگین نشوم، مگر قرار نبود به چیزی که از فکرم می‌گذرد واکنش نشان ندهم و از لقمه‌های بیرونی هر چیزی که از بیرون می‌آید مثل تأیید و توجه و انرژی‌هایی که از بیرون می‌آید، اینها لقمه است، به هر چیزی که مرا وسوسه می‌کند. چرا دهانم را نبستم، یعنی چی؟ اگر تا حالا شناسایی نکردم بعد از این، این کار را خواهم کرد.

گرسوسه کرد گردپیچم در پیچش او چرا نشستم؟

ما به خودمان می‌گوییم، شما به خودتان بگویید، گرد پیچ یعنی به اصطلاح پیچاند ما را، می‌گویند فتیله پیچ، کشتی گرفت وسوسه با ما، توجه می‌کنید ما از جنس خدا هستیم، ما از جنس این لحظه هستیم، قدرت این لحظه را داریم، هوشیاری حضور در این لحظه قدرتش خیلی است بیشتر از وسوسه است. یعنی جذب چیزهای بیرونی که می‌خواهند به ما خوشی دهند. قدرت هوشیاری و شناخت شما و پذیرش شما و سکون شما خیلی بیشتر از وسوسه چیز بیرونی است دارد این را می‌گوید. ولی وسوسه ما را زده زمین، ما در فکرها و دردها گم شدیم، اگر اینطوری شده سؤال می‌کند خدایا مگر تو قرار نیست به من کمک کنی؟ مگر سعی نمی‌کنی که زودی به خودت زنده کنی، من چرا شناسایی نمی‌کنم که بگذارم تو این کار را بکنی، چرا هر لحظه خودم کار خودم را خراب می‌کنم؟ در پیچش او چرا نشستم؟ معنیش این است که من در پیچش او نباید بنشینم برای این که توانایی بلند شدن از پیچش فکرها و دردهای حاصل از آن را دارم، این را می‌گوید.



آخر دیدم به عقل موضع صد بار و هزار بار رستم

یعنی وقتی تسلیم شدم، موازی شدم با تو، عقل تو آمد عقل کل آمد حتی یک لحظه، من محل قرار گرفتن همه چیز را در زندگی دیدم، دیدم چیزهای بیرونی وضعیتها هستند، من برای ادامه زندگی مادیام به آنها احتیاج دارم. به اندازه معقول از آنها می خواهم ولی آنها مهم نیستند، من آنها را دیدم در کجا هستند، پس آنها نمی توانند در مرکز من باشند. من دیدم با آنها هم هویت شده بودم و نباید بشوم، آنها را می خواهم، لازم دارم، ولی لازم نیست هم هویت بشوم آنها جزو مرکز من باشند.

آخر دیدم به عقل موضع، یعنی آخر یا سرانجام به یاری عقل تو جایگاه هر چیز را دیدم و شناختم و دریافتم که من نباید این چیزها را که فکر می کنم مهم هستند زیاد هم مهم نیستند، و نباید مرکز قرار دهم، و وقتی این موضوع را شناختم صد بار و هزار بار آزاد شدم از آنها. پس چطور من ادامه نمی دهم، برای همین می گویم شما باید ادامه بدهید متعهدانه تا ان شاء الله همه آن چیزهایی که نیستید شناسایی کنید ببندازید، نگذارید من ذهنی در گردپیچش شما را نگهدارد. شما توان بلند شدن از پیچش هم هویت شدگی ها را دارید، چرا؟ برای این که شما عین نیروی ایزدی هستید، برای اینکه با تسلیم عقلش را در اختیار شما می گذارد. شما را هدایت می کند. هر لحظه باید اتفاق این لحظه را بپذیرید بجای این که فکر من ذهنی عمل کند اجازه بدهید فکر زندگی عمل کند، تا سر و سامان بدهد هم به زندگی معنوی شما و هم به زندگی مادی شما.

از بندگی خدا ملولم زیرا که به جان گلوپرستم

گلوپرستم یعنی حریص هستم، پرخور هستم، یعنی مرتب چیزهای زیاده تری را می خواهم در بیرون بدست بیاورم با آنها هم هویت بشوم و آنها را بخورم، هر چه می بینم می گیرم و به اینجا اضافه می کنم به مرکز، در نتیجه نمی توانم بنده خدا بشوم. بنده خدا در این لحظه توکل به خدا دارد و تسلیم است، موازی با زندگی است یا با اتفاق این لحظه آشتی است، اجازه می دهد خرد او بریزد به فکرش و عملش و در این لحظه ملول نیست، شاد است. چرا ملولیم ما؟ برای این که گلوپرستیم، برای اینکه نمی گذاریم خرد خدایی در این لحظه وارد چهار بعد ما بشود. چرا ناسالم هستیم؟ چرا اینهمه مریضیم؟ برای اینکه نمی گذاریم سلامتی او، خرد او، برکت او، شادی او بریزد به چهار بعد ما. بارها گفتیم چهار تا بعد داریم یکی این بعد جسمی ماست، یکی بعد فکری ماست، یکی بعد هیجانی ماست که از اعمال فکرها روی فیزیک ما بدن ما هیجان ایجاد می شود، یکی هم جان جسمی ما. این چهار بعد ما



باید روی، در غزل هم داریم پی‌اش حضور است، پی‌اش خدا است یعنی روی آن وایستادیم ما، باید اجازه بدهی آب بیاید به‌این چهار بعد، اگر ستیزه کنی آن چیزی که در سطح درست شده به عنوان من ذهنی اگر عقلش را اعمال کند و بگوید من و بلند شود پوشیده می‌شود آن، قطع می‌شویم، در نتیجه بی رمق و ملول و بی حال هستیم، بنده خدا نیستیم. می‌خواهد بگوید بندگی خدا چیز خوبی است.

ولی بنده خدا هر لحظه تسلیم است، بنده خدا خشمگین نیست، بنده خدا تنگ نظر نیست، بنده خدا ملول نمی‌شود، نمی‌ترسد، محزون نمی‌شود غصه دار نمی‌شود، چرا؟ برای اینکه بینهایت او در درون بنده خدا یواش یواش ایجاد می‌شود. کسانی که توی قبر من ذهنی مرده‌اند، اینها ستیزه دارند، اینها مقاومت دارند، اینها اجازه نمی‌دهند برکت این لحظه وارد چهار بعدشان بشود. مولانا اسمشان را می‌گذارد گلوپرست.

&&&



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۵۷

از لفظ رسول خوانده استم

خود من جعل الهموم همما

می‌گوید من این حدیث را از حضرت رسول خوانده‌ام ولی متأسفانه عمل نکرده‌ام، این حدیث این را می‌گوید:

حدیث

مَنْ جَعَلَ الِهْمُومَ هَمًّا وَاحِدًا كَفَاهُ اللَّهُ هَمَّ ذُنْبَاهُ...

هر کس غمهایش را به غمی واحد محدود کند، خداوند غمهای دنیوی او را از میان می‌برد.





یعنی ما تمام غمهای چیزهای بیرونی را، غم پول، غم دائم غم بچه، غم این آن آن همه را جمع می کنیم، تبدیلیش می کنیم به یک غم و آن غم وصل شدن به زندگی است. شما می گوید که من فقط یک غم دارم، من فقط یک منظور دارم، من تمام حواسم به این است. اینطوری بگوییم تمام توجه حواسم به این است که در این لحظه تسلیم باشم، و بگذارم انرژی زنده زندگی و برکتش از من عبور کند، فقط هم و غم به این است. این موضوع را من رها نمی کنم این نکته ظریف را، بروم نمی دانم خودم توی ذهن بگردم، ببینم که مثلاً فلان مسئله ام را چه جوری حل می کنم. من می گذارم این انرژی، این برکت، این عقل، برود آنها را حل کند. خیلی مهم است، می گوید من این حدیث را از حضرت رسول خوانده ام، یا نفهمیدم یا عمل نکرده ام.

می شود شما تمام غم هایتان را بگذارید کنار فقط یک غم داشته باشید بگویید در این لحظه من می خواهم وصل به زندگی باشم، در این لحظه من می خواهم مقاومت را به صفر برسانم، تمام حواسم به این است در این لحظه حواسم به این است که با هیچ چیز ستیزه نکنم، در این لحظه حواسم به این است که قضاوت نکنم، در این لحظه من توکل دارم می دانم که نیروی زندگی بالاتر از همه نیروهاست، درست است که من خیلی مسئله دارم و با برکت او و عقل او من این مسائل را حل خواهم کرد. من می دانم که مسائل را خودم با من ذهنی خودم نمی توانم حل کنم برای اینکه با من ذهنی خودم، این مسائل را بوجود آوردم. من می دانم که من ذهنی من دوباره مسئله خواهد آفرید، اگر من این یک غم را، یک تمرکز را نشانم.

چون زود چو گرد برنجستم؟

چون بردل من نشسته دودی

بر دل ما دودی نشسته، حالا می گوید دود، از این صندوق به آن صندوق رفتن و تند تند رفتن سبب می شود که دود بلند شود و دود بینایی ما را زایل کند یعنی ما درست نمی بینیم، ستیزه و مقاومت و از این فکر هم هویت شده به فکر هم هویت شده دیگر رفتن سبب ایجاد دود می شود یا ابر می شود، و این دود نشسته بر دل من. می گوید که اگر اینطوری است من چرا زود به سرعت، چو گرد یعنی به سرعت از این دود برنجستم؟ مثل جرقه ای از توی دود بجهم بیرون. پس معلوم می شود ما توان جستن از این دود را داریم. داریم شناسایی می کنیم که چه چیزی ما را در این دود نگه می دارد. گفتیم وسوسه، اینکه عمل نمی کنیم به اینکه در این لحظه بمانیم و تسلیم باشیم و اجازه بدهیم که این غم، این منظور، این کوشش، تنها کار ما باشد، بقیه را بگذاریم به عهده زندگی، **دلبر بردبار من آمده برده بار من.**



این‌ها که نبستم از ندامت آن وقت نبسته بود دستم

می گوید ندامت یعنی پشیمانی، این چیزها را که الآن نوشتم و این چیزها را که الآن خواندیم و شما متوجه شدید، این چیزها موقعی که ما حاضریم و ناظریم و فکرهایمان را نگاه می کنیم به فکر ما می رسد و اینها را می نویسیم ولی این ندامت یا پشیمانی، پشیمانی خوبی است، شما متوجه می شوید که چه غفلتی و چه اشتباهی صورت گرفته در اینجا و این تصمیم و شناسایی که من دیگر نمی خواهم توی این دود بمانم، نمی خواهم هزارتا غم داشته باشم، می خواهم یک غم داشته باشم، آن هم اتصال به خدا در این لحظه هست. در گذشته این شناسایی را نداشتم در نتیجه از این غم به آن غم می پریدم، الآن درست است که می خواهم همه جد و جهدم را بکار ببرم، ولی می خواهم با خرد زندگی عمل کنم، از کجا می فهمم؟

در هیچ وضعیتی من مقاومت و ستیزه را بکار نخواهم برد، همیشه فضا باز خواهم کرد. شما می گوید، و بدون اینکه تاسف بخوریم که عمر ما به بطالت گذشته است، می گوییم از حالا به بعد حالا که شناختم برای این لحظه و دوباره این لحظه در بقیه عمرم من این شناسایی ها را بکار خواهم برد. بله یک غزل ساده دیگر هم می خوانم برایتان ببینیم که چرا ما نمی گذاریم که آفتاب از زیر ابر ما بتابد چرا هر لحظه ابر درست می کنیم؟ و با این شناسایی، شما دیگر ابر درست نمی کنید. اگر تکه ای از ابر یعنی یک هم هویت شدگی افتاد، آن را جایگزین نمی کنیم زندگی مرتب هم هویت شدگیهای شما را می اندازد. به هر چی که عاشق بشوید و بگذارید دلتان و این یک چیز بیرونی غیر از زندگی باشد، آن را از شما می گیرد زایل می کند نکنید این کار را، و وقتی می گیرد به خودمان بیائیم که چرا این رابطه خراب شد؟ چرا این شخص که من کنترلش می کردم و می ترسیدم برود و چهار چشمی می پاییدم و تکان نمی توانست بخورد از پهلوی من رفت؟

برای اینکه مرکز شما شده بود، به جای خدا قرار گرفته بود. هیچ چیز نمی تواند مرکز شما باشد. هر چیزی که شما با فکر می توانید تجسم کنید و مرکز شماست باید درش بیاورید و اگر افتاد نباید جایگزین کنید، این قضیه جایگزین کردن در روانشناسی مرسوم است. شما فرض کن همسرم رفته نمی توانم خیلی غصه دارم، خوب یک همسر دیگر بگیر، جایگزین کن، یواش یواش عادت می کنی.

نمی گوید که شما با همسرت هم هویت بودی کنترلش می کردی، الآن هم ترس داری، حس کنترل داری، با همسر جدیدت هم همین کار را خواهی کرد، همین مسائل را بوجود خواهی آورد، می گوید:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۲

گرگمشدگان روزگاریم ره یافتگان کوی یاریم

توجه کنید، مصرع اول وضعیت فعلی ما را مشخص می کند. ما در فکرهایمان، در فکرهای هم هویت شده مان و در دردهای حاصل از هم هویت شدگیها و کژ دیدن ها گم شدیم. درست است که در روزگار گم شدیم، اما تنها باشنده ره یافته به کوی خدا هستیم. یعنی ما روزن هستیم از طرف خدا به این جهان، این جهان چه کسانی هستند؟ این جهان همه ماده ها هستند جامدات هستند، نباتات هستند، حیوانات هستند، و من های ذهنی هستند و هر چیز دیگری هم که هست ما خبر نداریم، آن ها دریچه ندارند، آن ها از روی غریزه دارند زندگی می کنند، به طور غیر مستقیم به او وصل هستند. ولی ما دریچه هستیم، هوشیارانه می توانیم به خدا وصل بشویم. بنابراین دریچه روزن خدا به این جهان هستیم. پس شما روزن هستید، روزن را بسته اید. روزن نباید بسته شود. گفت هیچ هوشی در سری نبود خدا آمد و در سرنای دمید، یعنی با دم خودش یک حرکت دیگر به وجود آورد، هنوز دارد می دمد، در ما می دمد، با مقاومت جلوی دمیدن او را گرفتیم، اگر شما مریض هستید به این علت است که مقاومت می کنید در این لحظه و یک عایق بسیار ضخیمی درست کردید، امروز صحبت ابر کرد، صحبت دود کرد و آن برکت وارد وجود شما نمی شود، خدا تبعیض قائل نمی شود، همه انسان ها را روزن خلق کرده است. پس ره یافتگان کوی یاریم، درست است که در فرمان گم شدیم، اما از اول که آمدیم، از حیوان پریدیم به انسان، روزن بودیم. آیا روزن را ما درست می کنیم؟ نه روزن آنجاست، فقط نباید ببندیم. شما نگوئید من روزن را چطوری باز کنم، روزن باز است اگر شما پارازیت ذهنی را پایین بیاورید یا قطع کنید، اگر شما معتقد نباشید که با فکرهای هم هویت شده می توان جهان را آبادان کنید، مسائل خودتان را حل کنید و موفق بشوید. ببینید راجع به روزن صحبت کردیم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۹۹

حرف گفتن بستن آن روزن است عین اظهار سخن پوشیدن است

حرف که می زنیم ما، حرف زدن ما در ذهن صورت می گیرد و معمولاً شرطی شده هست و توش هویت هست. کمتر حرف می زنیم ما که توش هویت نباشد و این جور حرف زدن بستن آن روزن است. کدام روزن؟ آن چیزی که ما هستیم. عین اظهار کردن سخن، پوشیدن آن است دیگر خیلی ساده است.





بعد در یک جای دیگر می گوید که قبلا هم خواندیم در دفتر سوم بیت ۲۴۰۴

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۴

دوزخ ست آن خانه کان بی روزن است اصل دین، ای بنده روزن کردن است

توجه کنید چی می گوید، اصل دین این است که ما روزن را باز کنیم. می گوید آن خانه ای که بی روزن است، کدام خانه؟ تمام من های ذهنی بی روزن هستند، روزن را این پارازیت ذهنی بسته است، که در غزل مان داشتیم آفتاب،

ای آفتابِ حُسنِ برون آ، دمی زابر کان چهره مُشعشع تابانم آرزوست

ولی اگر کسی ابر درست کند و ابر نگه دارد کیپ، آن خانه چه جور جایی می شود؟ می گوید دوزخ همان خانه است. دوزخ همان خانه ذهن ماست که درش زندگی می کنیم، روزن ندارد. از روزن نور می آید، برکت می آید، هوشیاری می آید، عشق می آید، زیبایی می آید، هزارتا چیز دیگر می آید که ما احتیاج داریم. از ما می آید ما مثل آفتاب هستیم می رود به جهان، به همه آن هایی که احتیاج دارند به ما، چون روزن هستیم ما. فرض کنید تمام این جهان یک خانه است و یک روزن باید داشته باشد از آنجا نور بیاید تو. روزن ما هستیم، بستیم، بستیم آن موقع رفتیم محتاج آن چیزهایی شدیم که از ما نور می خواهند.

شما می روید از فکرهایتان از پولتان، از یک جسمی در بیرون، از یک مکان، مردم می روند از یک مکان نجات می خواهند. آن مکان به شما می خندد، مسخره می کند می گوید تو روزن هستی، تو روزن خدا هستی، آمده ای از من نجات می خواهی، تو در خرافات پیچیده شدی بدبخت، ابر درست کردی، دود درست کردی، تو به حرف رسول گوش نکردی. گفت من این را خواندم ولی به آن گوش نکردم که هزارتا غمت را بگذار کنار یک غم داشته باش آن هم غم وصال به معشوق در این لحظه است، فقط این را داشته باش بقیه اش را ولش کن. ولی اگر کسی این غم را نداشته باشد بی روزن باشد، در جهنم زندگی می کند که اکثر مردم در جهنم زندگی می کنند و شما نباید از آن ها تقلید کنید.

شما نباید بگویید همه در خانواده دعوا می کنند دیگر، شما یک زن و شوهر پیدا کن که دعوا نکند. قهر می کنند دیگر، ماهم مثل آن ها، نیست این طور. غیر عادی است این، روزن بستن غیر عادی است. کسی که روزنش باز باشد نور بیاید از طرف زندگی به آن، آن دعوا نمی کند، قهر نمی کند، مقاومت نمی کند، ستیزه نمی کند، او درد



ایجاد نمی کند، دردهایش هم می شناسد. از آن نور استفاده می کند. می گوید ریشه دین، اصل دین باز کردن روزن است. اگر شما دین دار حقیقی هستید، از خودتان بپرسید بگوئید روزن من باز است؟ دین برای باز کردن روزن است وگرنه دین که هم هویت شدن با یک سری باورها و حق به جانب بودن نیست که، اینطوری نیست که من یک سری باور انباشته کنم، آنها را بگذارم در مرکز به همه اعلام کنم این ها حقیقت است و بقیه کفر است. فقط این ها درست است. همین چیزهایی که من گذاشتم مرکز، که سبب شده از خدا دور شوم و هزارتا درد داشته باشم و هزار جور ترس داشته باشم و دائما می گویم که حق با من است، حق با من است، حق با من است این دین است، اما روزن باز کردن دین نیست.

روزن را بستم، پر از خشم هستم پر از ترس هستم پر از انتقام جویی هستم دائما حواسم به جای اینکه به اتصال باشه، اتصال به معشوق باشه می خواهم ثابت کنم ببینم آن چه جوری اشتباه می کند. می خواهم ثابت کنم حق با من است من درست می گویم او غلط می گوید. او یک کسی هست بیرون یک جمعی است، یک دینی است، یک مذهبی است، نمیدانم چی هست. ولی کار من این است پس به حرف رسول می گوید: گوش نکردم، اما شنیدم، شنیدم ولی این یک تمرکز و این یک غم را گذاشتم کنار، هزارتا غم را گرفتم، در نتیجه خانه ذهن را جهنم کردم و روزن هم باز نکردم. حالا می گوید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۲

گراتش دل براو گماریم

گم گردد روزگار چون ما

می گوید در دل ما در مرکز ما روزن هست، یک آتشی هست و این آتش عشق است. در واقع لازم نیست ما با خدا یکی شویم ما هستیم، ما نباید کارهایی بکنیم که جدایی را تثبیت کنیم و ادامه بدهیم. این جدایی مصنوعی است این جدایی موقتی است، این جدایی به این علت به وجود آمده که چیزها در بیرون مهم شدند باورها از جنس چیز هستند ماده هستند، منتها ظریف هستند. می گوید ما در روزگار گم شده ایم اما بدانیم کی هستیم و چه وضعیتی داریم و این چیزهای اطراف ما و بیرونی موضعشان کجاست؟ ارزششان چقدر است؟ که چقدر در زندگی ما اهمیت دارند آیا انقدر اهمیت دارند مرکز ما باشند؟ نه، همان چیزها گم می شوند اگر ما این عشق را به آنها بدهیم. یعنی ما که بعضی مکان ها می رویم از روی خرافه می گوییم: من را نجات بده، یا به بعضی آدم ها می رویم، انسان به بعضی آدم ها می رود که من را نجات بده، به بعضی مکان ها می رود، به بعضی باورها



می رود به بعضی حرف می رود هی تکرار می کند، اینها ماده هست. بعد آن موقع این روزن را می بندد آتش دل را می بندد، آتش دل برکت خداست. می گوید همانجا که رفتی یا کس که رفتی می گویی من را نجات بده، دارد به زبان به زبانی می گوید: بابا من به تو محتاجم، من از طریق تو خودم را می توانم بشناسم، من می خواهم مست بشوم، پس تو دریچه هستی، تو روزن هستی به سوی خدا.

تو آمدی از من نجات می خواهی! تو می دانی که این خرافه دارد دریچه را می بندد. تو ای انسان می دانستی که دریچه خدا به این جهان هستی، اگر آتش دل را به او به کار ببریم به آن اعمال بکنیم روزگار از مستی گم می شود، مست می شود، می فهمد او هم از جنس خداست، منتظر ماست.

نی سر ماند، نه عقل او را گرما سرفتنه را بخاریم

فتنه یعنی آشوب، آشوب یعنی عشق، همان چیزی که تشکیلات من ذهنی را به هم می ریزد، فتنه هست هر چیزی که نظم فعلی، آن نظم پارک را، این چیدن ما که این اینجا باید باشد آن اینجا باید باشد، اگر جور دیگر باشد من نگران می شوم، اینها را می ریزد بهم. نظم پارک را می ریزد بهم، نظم جنگل را مسلط می کند. می گوید اگر سر فتنه را بخاریم، یعنی به آن چیزی که هستیم آگاه بشویم، اگر به وحدت آگاه بشویم که از قبل با او یکی بوده ایم اگر به روزن بودن آگاه بشویم هر چه که در جهان هست نه برایش سر می ماند نه عقل.

آیا من ذهنی هم اینطور هست یا نه؟ اولین چیزی که مست می شود و نه سرش می ماند و نه عقلش می ماند همین من ذهنی خودمان است. شما سر فتنه را بخارید آن آب را زیاد کنید، ببینید به این گل چه اتفاقی می افتد، خواهید دید که فوراً آن چیزی را که نیستید شما شناسایی می کنید و می اندازید، شناسایی می کنید می اندازید، به محض اینکه دردی را می بینید می اندازید، با تماشای شما بدون قضاوت وقتی درد می آید، درد شناخته می شود، درد می افتد، درد کم می شود. یکدفعه می بیند تمام کینه های شما، تمام درد شما همه افتادند، شما تبدیل به خدا می شوید، زنده می شوید به خدا، اصلاً خود همین لاله که می گوییم یعنی شناسایی آن چیزی که ما نیستیم، ولی طول می کشد.

باید کار کنیم، باید سر فتنه را بخاریم، باید اجازه بدهیم خدا آشوبش را در وجود ما برقرار کند، اینکه مقاومت می کنید چیزهایی یک موقعی تکان نخورند ها! و بعضی ها آن جوری که زندگیشان را در ذهنشان گلیم چیدند، این جایگاه فرزند من است، این همسر من است، این فامیل من است، این دوست من است، این مال من است، این کار



من است، این فلان من است چیده شده، اینها اینطوری اینها را بهم می ریزد، اینکار ما را از بین می برد. ما نمی توانیم مقاومت کنیم، چاره نداریم، اگر شما جوان هستید، اینکار را می کنید، نخواهید توانست همه‌اش بهم می ریزد همه‌اش بهم می ریزد هیچی نمی ماند، بنابراین بهترین راه این است که اجازه بدهید در این لحظه خرد زندگی خرد سامانده زندگی برکت زندگی عشق زندگی توانایی و استعداد فضا گشایی زندگی، خودش را در شما بکار بیندازد.

به محض اینکه فکرهایتان را تماشا کنید آن بعد بکار می افتد، آن بُعد در ما هست، شما بیا بید آن چیزی را که در ذهن دارد اتفاق می افتد تماشا کنید، هیچ قضاوت نکنید، به طور مراقبه تماشا کنید، جدی نگیرید، هر چی که می گذرد فقط تماشا کنید. خواهید دید که این تماشا کننده همان زندگی است دارد شناسایی می کند. هیچ فکری این تماشا کننده را نمی تواند به خودش بکشد، برای اینکه این از جنس زندگی است، شما از جنس زندگی هستید، آن موقع خواهید دید که از جنس این لحظه هستید، آن موقع به نفس تان نگاه کنید، خواهید دید که هوشیارانه نفس های بسیار عمیقی می کشید، ریلکس هستید، آرامید، شادید و از این ناظر یک نیروی شفا بخش دارد می تابد. این همین آفتاب تابان شماست دارد دردهای شما را تسکین می دهد، دارد به شما می گوید بابا این چیز آن چیز این که بابتش ناراحتی اینها اصلاً مهم نیست. مهم همین اتصال است. بنابراین نه عقل می ماند برای این من ذهنی ما یا ما، نه سر، سر و عقل هم می شود او.

این مرگ که خلق لقمه اوست يك لقمه كنيم و غم نداريم

این مرگ یعنی مرگ در ذهن و امروز یک کلمه دیگر می خوانیم استدراج، استدراج یعنی هم هویت شدن با چیزهای این جهانی، یعنی فکرهای مربوط به چیزهای این جهانی در ذهن و یواش یواش بی رمق شدن و مردن. می گوید این مرگ که مردم را می خورد، همه مرده‌اند دیگر، همه بی رمق اند به حوصله‌اند بی انرژی اند، مریض اند، خلق لقمه او هستند، ما اگر سر فتنه عشق را بخاریم، یعنی یواش یواش فضا را در درون باز کنیم، یواش یواش بیاییم موازی بشویم با او، با اتفاق این لحظه آشتی کنیم، می بینیم که این فضا در درون ما باز می شود و این مرگ را دارد می خورد. قبلاً مرگ ما را می خورد، قبلاً دردها ما را می خورد، من می خواستم بخوابم یکدفعه یادم یک فکری می افتاد دیگر خوابم نمی برد. می فهمد این ذهن بابا! این یک چیز خارجی است، اصلاً ذهن چیز خارجی است. من ذهنی یک چیز خارجی است مثل یک مریضی است، خوب می شود، می شود انداختش. می گوید این



فضا که در درون ما باز می شود و این حضور ناظر که ذهن ما را تماشا می کند که هر دو یکی است اینکه مثل آفتاب می تابد، و هزار جور برکت ازش می تابد. چکار می کند؟ مرگ را یک لقمه می کند، اصلاً عین خیالش نیست غمی هم ندارد. یعنی مرتب شما شناسایی می کنید می پذیرید می گوید این من نیستم می افتد، شناسایی می کنید، می پذیرید این یک فکر است فقط. و وقتی فکرهای منفی و بد هم می کنید خجالت نمی کشید، می گوید من از جنس زندگیم، دارم تماشا می کنم حالا این فکر در آنجا دارد تولید می شود، این به این علت است که هم هویت شدگی من دارم، این شرطی شدگی دارم، من این را دارم شناسایی می کنم. این نشان این نیست که من بدم، و در گذشته هر اتفاقی افتاده به من عشق دادند یا ندادند اصلاً مهم نیست. مهم این لحظه هست که این آفتاب دارد می تابد.

تو غرقه وام این قماری ما وام گزار این قماریم

می گوید که یک قماری هست، قمار این است که مردم یک من ذهنی درست کرده اند، بر اساس آن یک زندگی درست کرده اند، می ترسند این این من ذهنی را از دست بدهند و بیندازند، دیگر چیزی دستشان نباشد. و اینکه این را بدهند یک چیزی خواهد آمد، مثل قمار می ماند، ولی باید بازی کنی، مثل اینکه ما در بازار امروز هم می دانید مثل قمار می ماند، شما می روید سهام می خرید، یکدفعه سهام یا یک دهم می شود یا صد برابر می شود، قمار است. قمار این است که باید بازی کنیم من ذهنی را بدهیم برو، هر دردی که می اندازید، دارید شرط می بندید و باور می کنید که زندگی درست می گوید. ولی اگر شما با یک اقتصاددان یا یک آدم وارد به بازار مثلاً مشورت کنید، بدانید که این دیگر صد در صد می داند بالاخره آن سهام را می روید می خرید دیگر، در عالم مادی اینجا هم همین است.

می گوید که یک کسی هست که مرتب وامش را می دهد، مرتب هم هویت شدگی هایش را می اندازد، و واقعاً منت دار این است، یعنی می اندازد و خدا را شکر می کند. یعنی خلاصه اش این است که شما دارید شناسایی می کنید، می اندازید، شکر می کنید، یک نفر اینطوری است، یک نفر هم می ترسد، می گوید: نه من نمی توانم مقاومت و ستیزه را رها کنم، من هم هویت شدگی هایم را نمی توانم رها کنم، این ها را ول کنم چه می شود؟ بدبخت می شوم. دو جور آدم هست، آن آدم غرقه هست، که نمی خواهد بندازد، ولی اینجا یک قماری هست، باید بازی کنی و احتمال بردش خیلی زیاد است. مولانا می گوید که: تا این را ندهی آن یکی را نمی توانی بگیری. ولی عرض بکنم



به شما که شما نباید با ذهن عمل کنید، نباید مثلاً یک رنجستان را ببخشید، بگویید: خدایا من این را بخشیدم دیگر حالا یک چیزی بده، ما اگر دیدیم می دهید، آن یکی ها را هم می اندازیم، این غلط است، این همان حالت اول را دارد. شما باید همه را ببندازید، تمام هم هویت شدگی ها را ببندازید و وام گذار این وام باشید که الان خودش معنی می کند می گوید:

جانی مانده‌ست رهن این وام جان را بدهیم و برگزاریم

بله، جان من ذهنی باید داده بشود. ما وامی داریم، یک بدهی داریم به خدا و آن هم جان من ذهنی است. پس شما مرتب نمی آید هم هویت بشوید و اضافه کنید این جان را. وقتی یک ضرر می رسد می بینید ناراحتید و عذاب می کشید، کدام جان عذاب می کشد؟ جان من ذهنی یا جان آن روحی که شما هستید و هوشیاری شما هستید؟ آن هوشیاری که هستید آن خدائیت برایش مهم است که شما پولتان زیاد شده یا کم شده؟ شما مثلاً شاه هستید یا گدا هستید؟ نه، نه نیست. برای این یکی جان مادی شماست که مهم است، ما نمی خواهیم آن جان را. می گوید جانی مانده باید بدهی، چرا می گویم باید ادامه بدهید، نیمه کاره رها نکنید، این من ذهنی با دردهایش ما را فریب می دهد. می گوید حالا شما که بالاخره یک سی چهل درصدی از این هم هویت شدگی ها را انداختی دیگر، حالا ببین چه می شود، نیست این طوری، همه را باید بدهیم برود، همه را باید بدهیم برود، وگرنه زنده نمی شویم. برای چی من اصرار می کنم تعهد داشته باشید، برای چی اصرار می کنم قانون جبران را رعایت بکنید، این هم قانون جبران است. جان ذهنی را باید بدهیم برود، تمام هم هویت شدگی ها با دردها و با چیزهای بیرونی را باید بندازید و وامتان را بگذارید، یعنی پرداخت کنید. انگار رفتی از بانک وام گرفتی اومده دنبال پولش باید بدهی، نمی توانی فرار کنی، نمی دهم! نمی دهم که نمی شود. جان من ذهنی را باید بدهی، به تدریج صورت می گیرد، یک جایی این من ذهنی جلوی شما را خواهد گرفت شما را سرد خواهد کرد، شما را به یک کار دیگر و خواهد داشت، یک مسأله‌ای پیش خواهد آورد که شما بروید به آن مشغول بشوید.

امروز خواندیم گفت هزار تا مسأله داری کنار بگذار فقط این موضوع را رعایت کن که وصل باشی، این وصل شدن شما با تسلیم و پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن صورت می گیرد.



بشنیدم از هوای تو آوازِ طبلِ باز باز آمدم، که ساعدِ سلطانم آرزوست

می دانید که ما مثل بازی هستیم، عقابی هستیم که از ساعد خدا، شاه بلند شدیم، آمدیم اینجا و بارها مولانا توضیح داده، افتادیم توی خانه یک پیرزنی و آن ناخن های ما را گرفته، بالهای ما را قیچی کرده و غذای تتماع می دهد، یعنی غذای بد می دهد، همین چیزها هم هویت شدگی می دهد و ما باید با شناسایی از این وضعیت خودمان را برهانیم، ما باید تسلیم را خوب یاد بگیریم.

می گوید از هوای تو، هوای او یعنی هوای زندگی، هوای خدا موقعی ایجاد می شود که ما اتفاق این لحظه را می پذیریم و یک خرده فضا باز می کنیم، فضا که باز بکنیم شناسایی می کنیم که ما باید بعنوان هوشیاری از هم هویت شدگی با این چیزهای این جهان باید برگردیم و مرتب دارد طبل برگشت زده می شود. از موقعی که آمدیم به این جهان و افتادیم توی ذهن، طبل برگشت زده می شود، برگرد، برگرد، برگرد بسوی من و آن چیزها را ببنداز. یعنی به آن چیزهایی که هویت دادی آنها تو نیستی، شناس چي نیستی، بدان که تو هوشیاری خالص هستی الان از ذهن بیا بیرون، دوباره بنشین روی ساعد شاه، خدا.

می گوید: باز آمدم، الان شناسایی کردم و باز آمدم بسوی شاه، برای اینکه آرزویم این است یا سرنوشتم این است که دوباره دریچه بشوم، دوباره روی ساعد شاه بنشینم. شما آن موقع کاملاً خواهی برگشت که به بینهایت این لحظه زنده بشوید یا عمق زیادی پیدا بکنید، ولی متاسفانه ما با من ذهنی پاسخ می دهیم به این جور دعوت های خدا و الآن همین را می گوید، می گوید:

گفتی زناز: بیش مرنجان مرا، برو آن گفتنت که: بیش مرنجانم، آرزوست

می گوید تو تفاخر داری، تو ناز داری و وقتی من با من ذهنی به سوی تو می آیم، تو می گویی که: بیش از این اذیتم نکن، رنجم نده، برو. یعنی چی؟ یعنی ما هر لحظه که به جانمان لگد می زنیم، در واقع به خدائیمان لگد می زنیم، داریم به خدا لگد می زنیم. این که تو هر لحظه که من با ذهنم به طرف تو می آیم، به من می گویی بیش از این مرا مرنجان و بیدار شو و هوشیار شو و این کارها را نکن، را می خواهم، آرزو می کنم. پس زندگی لحظه به لحظه به ما می گوید که بیش از این مرا مرنجان، بیش از این مرا مرنجان یعنی خودت را اذیت نکن. چرا اینقدر درد می کشی؟ من توام، تو هم منی، چرا شناسایی نمی کنی که با این بافت ذهنی که فکر می کنی این هستی، نمی توانی بسوی من بیایی. من دارم به تو می گویم این را ببنداز مثل جرقه از این دود بجه، تو مثل باز هستی من دارم



کمک می کنم تو از این هم هویت شدگی ها رها بشوی. تو چرا با هم هویت شدگی ها بسوی من می آیی؟ امروز گفتیم از روی ترس، عدم توکل، حتی عدم باور، حتی نفهمیدن، اینها را با ذهن هم بعضی ها نمی فهمند شناسایی نمی کنند، در نتیجه بیداری صورت نمی گیرد.

در این لحظه ما می خواهیم با اتفاق این لحظه آشتی کنیم، آشتی با اتفاق این لحظه، فضا دادن به اتفاق این لحظه و حس یکی بودن، در آغوش گرفتن اتفاق این لحظه، در واقع آشتی با شاه است. آشتی با شاه یعنی یکی شدن با او یعنی حس کردن اینکه شما با او یکی هستید و تجربه آن و حس کردن آن، با فکر نمی شود این چیزها را فهمید. اینکه ما باید هوشیارانه دستان را برای آشتی دراز کنیم. نمی شود من می گویم: می دانم بصورت من ذهنی بلند بشوم، بگویم خدا دستش را اول دراز کند این من ذهنی را بگیرد، من ذهنی را نمی گیرد تفاخر دارد. دارد می گوید از جنس من اگر بشوی، می توانی بیایی، اگر هنوز اینقدر توی جهل هستی که می خواهی چیز دیگر بشوی، بیایی بسوی من، داری من را می رنجانی، اذیت می کنی، هی می روی می آیی، هی من دارم، سعی می کنم تو گوش نمی دهی، هی من دارم نشانه می فرستم، من اتفاقات را بوجود می آورم، به تو هزار جور پیغام می دهم نمی شنوی، حواست همه اش به بیرون است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۸۵

هیچ نندیشم بجز دلخواه تو

گفت: خُسیم هم برین درگاه تو

شما این را می گوید، می گوید من موازی می شوم با تو، می خوابم در درگاه تو و به غیر از دلخواه تو دیگر چیز دیگری نمی اندیشم. تو بیا فکرهای من را به اختیار بگیر، عمل من را به اختیار بگیر. من این لحظه که همیشه این لحظه است، تمرکز من روی این موضوع است که وصل به تو باقی بمانم، پس خوابم بر درگاه تو، تو هر کاری می خواهی بکن، توکل دارم، توکل صددرصد. شما چطور به خردی که تمام این کائنات را اداره می کند نمی توانید توکل داشته باشید، آن موقع به این عقل من ذهنی که براساس هم هویت شدگیها، براساس عقل چیزهای این جهانی براساس دردها تشکیل شده، یعنی دردهایی شبیه خشم، شبیه تنگ نظری، حس جدایی، ملول بودن، بی حوصله بودن به این می توانید اعتماد کنید؟ ولی به آنکه همه چیز را دارد اداره می کند اعتماد نمی توانید بکنید، این عجیب نیست؟ نمی توانید در درگاه او بخسبید؟ بخوابید؟ موازی باشید همیشه با او؟ و هرچی که او می اندیشد بیاندیشید؟ چرا می توانید با این شناسایی ها می توانید.



وان دفع گفتنت که: برو شه به خانه نیست

وان ناز و باز و تندی دربانم آرزوست

می گوید که: آن دفع گفتنت تو، یعنی پس زدن ما یا واپس زدن ما که برو شاه توی خانه نیست، چه جوری صورت می گیرد؟ شاه کجاست؟ خدا کجاست؟ خدا در مرکز ماست. ما از جنس او هستیم. هر لحظه که ما ستیزه می کنیم، مقاومت می کنیم و بلند می شویم بعنوان من ذهنی، چی داریم می گوییم؟ داریم می گوییم شاه به خانه نیست، شاه در خانه ما نیست. ما از جنس شاه هستیم، داریم می گوییم ما از جنس شاه نیستیم. آیا این درست است؟

می گوید: این دفع گفتن هایت و این چالشها من را بیدار می کند، آن ناز تو، و گفتن که باز هم تو آمدی؟ و آن تفاخر تو و آن بزرگ منشی تو که می گویی: یا هوشیاری خالص شو بیا، یا با من ذهنی نمی توانی بیایی، و تندی دربان، تندی دربان همین دردهایی است که ما می کشیم، تندی دربان، دربان می گوید: باز هم آمدی؟ دربان همین من ذهنی است، من ذهنی فرو بریزد دربان نیست. شما، در خدا باز است، وارد می شوید، ولی تا من ذهنی بلند می شود، این دربان نمی گذارد، می گوید: من دارم با این چالشها شناسایی می کنم این دربان را، ناز تو را شناسایی می کنم، ناله دیگر نمی کنم، شکایت نمی کنم، از تو تقاضای من ذهنی نمی کنم، من می دانم تا زمانی که من دارم، نمی توانم به تو زنده بشوم.

از کجا شروع کردیم ما؟ از آنجا شروع کردیم که گفت بنمای رخ، بگشای لب، من می دانم تو رخ ات را به من نشان نمی دهی، من به تو زنده نمی شوم، تو خودت را از من بیان نمی کنی، چون ناز داری. بعضی شرایط را من باید هوشیارانه به جا بیاورم، من باید این من ذهنیم را متلاشی بکنم یا بگذارم تو متلاشی بکنی. من باید با تو همکاری کنم وگرنه با تندی دربان مواجه می شوم، می گوید: باز هم تو آمدی؟ مگر نگفتم برو من ات را بینداز بیا، برو برو دفع می دهد. ولی دفع دادنش بوسیله کارهای ما صورت می گیرد. هر موقع شما بلند می شوی می گویی می دانم، چی داری می گویی؟ داری می گویی که خدا در دل نیست، من نمی گذارم آن حرف بزند، با تندی دربان مواجه می شوی، با درد مواجه می شوی، اینها هم بیدار کننده است. دردها شروع بشود خوب است،

بله اجازه بدهید یک بیت از مثنوی بخوانم، ببینید هر کدام از ابیات مهم غزل، من چند بیت مثنوی هم آوردم که شما می توانید بخوانید و یادتان باشد. می گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۳۹

جهد بی توفیق خود کس را مباد در جهان، وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالسَّادَاتِ

الهی که در این جهان، کسی گرفتار تلاش بیپرده نشود خداوند به راستی و درستی دانایتر است.

یعنی جهد بی توفیق یعنی کوشش بی نتیجه و بدون موفقیت و این جهدی است که بوسیله من ذهنی صورت می گیرد، شما بلند نشوید و بگویید من می دانم و این دردها را هم با خودتان داشته باشید و کوشش کنید برای زنده شدن به خدا، این جهد بی توفیق است. مولانا دعا می کند که جهد بی توفیق از عدم آگاهی و عدم شناسایی اوضاع به وجود می آید، خدا قسمت هیچ کس نکند در جهان. و ما می دانیم که خدا هست که به راستی و درستی دانایتر است، خدا به راستی و درستی دانایتر است، شما را دوباره هل می دهد به تسلیم، اگر او دانایتر است پس دانش من ذهنی جهد بی توفیق می آورد، شما به آن اهمیت ندهید.

دانش من ذهنی فکر من ذهنی و عمل من ذهنی، جهد بی توفیق است. ببینید ما بیست سال زحمت می کشیم برای یک بچه آخر سر با ما اوقات تلخی می کند و می رود، جهد بی توفیق. این همه عبادت می کنیم با من ذهنی بدون حضور، به هیچ جا نمی رسیم، هنوز پر از ترسیم پر از خشمیم پر از حسادتیم پر از مقایسه ایم و پر از نگرانی هستیم، پر از غصه هستیم، جهد بی توفیق. وگرنه اگر راه معنوی ما درست باشد باید یک یا دو ساله به نتیجه برسد. می بینید که راه مولانا به نتیجه می رسد با شناسایی هایی که مولانا به شما می دهد، شما از جهد بی توفیق نجات خواهید یافت، و خواهید دانست که درمان چرا تندی می کند.

خدا خوشش نمی آید که ما جهد بی توفیق می کنیم، وقتمان را تلف می کنیم. هی بادام پوک می کاریم، برای منظورهای این دنیایی، نه برای منظور رسیدن یا زنده شدن به او یا بخاطر خرد او یا دانش او بادام می کاریم، بادام پوک. ما بادام پوک را با من ذهنی می کاریم، ما به فکرمان و به عملمان دانش و بی برکتی من ذهنی و سم من ذهنی، سم خشم و تیرگی های من ذهنی را می ریزیم. سم حرص را می ریزیم، سم کنترل را می ریزیم. ببینید پدر این رابطه بین زن و شوهرها در می آید، چقدر باید لگد کوب شود بوسیله دو تا من ذهنی، این رابطه. چقدر من فکر می کنم زندگی دارد کمک می کند به انحاء مختلف که این رابطه تبدیل به رابطه معنوی شود و ما پیغام را نمی گیریم.



در دستِ هر که هست ز خوبیِ قُراضه‌هاست

آن معدنِ ملاحِت و آن کانمِ آرزوست

می گوید شما دنیا را بروید ببینید مردم چی دست شان گرفته‌اند از خوبی، این تکه های ذهنی، غراضه آن چیزی است که ما در ذهن گرفتیم و می گوییم این خوب است این مهم است. می گوید مردم نمی دانند که معدن زیبایی، خوبی یعنی زیبایی، ملاحِت هم یعنی زیبایی یعنی نمکین بودن و کان هم یعنی معدن. می گوید که من به این فضای یکتایی به این معدن زیبایی علاقه دارم، نه اینکه چیزی را تجسم کنم و از او خوشی بگیرم در ذهنم، این غراضه است، من دنبال معدن می گردم.

پس معلوم می شود معدن زیبایی، معدن عشق که در زیر فکرهای ماست، قابل دسترس است و اینکه در سطح ما با چندتا چیز خوب به لحاظ ذهن هم هویت شدیم و ابر درست کردیم و به غراضه ها، غراضه ها یعنی تکه های یا به اصطلاح ریزه های طلا و نقره در اینجا یعنی طلا، یعنی مثلاً فرض کن جوانی ما، جوانی ما که در ذهن می گوییم به به چقدر جوان هستم زیبا هستم، چقدر خردمندم، چقدر پر دانشم، نگاه کنید یا این حرفه را خوب بلد، این ها غراضه است. که البته هر غراضه‌ای که مهم می شود، مرکز ما قرار می گیرد ولی این ها معدن زیبایی نیستند، معدن زیبایی در درون باز شده شماست.

این نان و آبِ چرخِ چو سیلست بی‌وفا من ماهیم، نهنگم، عُمّانم آرزوست

نان و آب چرخ همین چیزهای آفل است. هر چیزی که این چرخ مادی به ما می دهد. این ها مثل اینکه همین طور که سیل می آید رد می شود، بی وفا هستند آفل هستند. جوانی ما همین طور است زیبایی ما همین طور است و مال دنیا همین است، گفتم بچه‌های ما همین هستند و هر چیزی که در ذهنتان می آید و مهم است که می تواند مرکز شما قرار بگیرد این ها نان و آب چرخ است. و نان هم یک چیزی که شما می توانید بخورید و از آن استفاده کنید، آب هم هوشیاری یعنی این هوشیاری و آن چیزی که از بیرون می آید و ما می توانیم بخوریم.

هوشیاری که باورها به ما می دهند، فکرها به ما می دهند و محتوای ذهن، اینها نان و آب چرخ بیرونی است این ها می آیند و می روند، آفلند. اما من در این تنگنا نمی توانم شنا کنم، من ماهی هستم. هوشیاری بی فرم ما هوشیاری که از هم هویت شدگی ها رها شده و خالص است، ماهی این است که در فضای یکتایی شنا می کند، بلکه ماهی هم نیست، نهنگ هستم. یعنی من خودم بی نهایت هستم و من یک دریای یکتایی بی نهایت می



خواهم، عمان که همین دریای عمان در جنوب ایران هست، رمز فضای یکتایی است، دریای یکتایی است. پس شما در اصل مثل ماهی هستید و شنا کردن را هم بلد هستیم ما، لازم نیست یاد بگیریم. اما تمرکزمان روی این نان و آب چرخ است، هر چیزی که یا هر محتوایی که ذهن به ما نشان می دهد و هوشیاری که هوشیاری جسمی است و ذهن به ما نشان می دهد و این ها چی هستند؟ این ها خیلی گذرا هستند فوراً می گذرند. شما آمدید اینجا که اول بیفتید توی فکرها بعد قدم بگذارید از فکرها به بیرون، چی بشوید؟ ماهی و نهنگ و در دریای یکتایی شروع کنید به شنا کردن.

اجازه بدهید راجع به این بی وفایی چندتا مثال بزنیم، شما ببینید چه چیزهایی مهم است برای ما و ما را به خود مشغول کرده و ما از نهنگ بودنمان غافلیم. می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۸۲

مال، مار آمد که در وی زهرهاست و آن قبول و سجده خلق، ازدهاست

مردم یا دنبال مال هستند، یا یک چیز تعلق داشتنی هستند که با آن هم هویت شوند یا قبول و تایید و توجه مردم که به آن سجده بکنند، احترام بگذارند. دارد می گوید مال مثل مار است که زهر است تویش، هر هم هویت شدگی با چیز تعلق داشتنی درد تویش دارد. مردم یا دنبال مال هستند یک چیز تعلق داشتنی هستند که باهاش هم هویت بشوند، یا قبول و تایید و توجه مردم که به او سجده بکنند، احترام بگذارند.

دارد می گوید مال مثل مار است که زهر است توش، هر هم هویت شدگی با چیز تعلق داشتنی درد توش دارد، مثل ماری است که نیش خواهد زد ما را. اینکه مردم دنبال قبول خلقند و سجده خلقند و احترام خلقند، تایید خلقند که بگویند استاد یا نمی دانم فلان، این هم ازدهاست. شما واقعاً دنبال مار و زهر و ازدها می گردید؟ نه. می خواهیم چی بشناسیم؟ این نان و آب و چرخ. وقتی ما هوشیاری جسمی پیدا کردیم، با ذهن هم هویت شدیم یک چیزهایی می بینیم مهم است که اینها مهم نیستند، مسئله آفرین هستند، یادتان هست آن بیت بسیار مهم گفت:

هر که بستاید تو را دشنام ده سود و سرمایه به مفلس وام ده

هر کسی تو را ستایش کند بهش فحش بده، بنابراین اصلش که دنبال ستایش است، یعنی همین من ذهنی و سودش که تعظیم خلق است، این هم بده به من ذهنی ببرد، به درد تو نمی خورد. خدائیت نه تعظیم می خواهد، نه



سجده می خواهد نه تأیید مردم را می خواهد، پس شما بدانید آفل چیست؟ و نان و آب چرخ چیست؟ و چرا ما نهنگ نمی شویم؟ و چرا وارد دریای یکتایی نمی شویم؟ که آدمها می آیند این کار را می کنند:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۳۱

که التفاتِ خلقِ سوی خود کشند که خوشیم و از درون بس ناخوشند

تمام فکر و ذکر ما این است که توجه مردم را جذب کنیم، جلب کنیم، وقتی جلب شد، می گوییم به به، همه می گویند که ما چه آدم مهمی هستیم، چه خردمند هستیم، مردم می خواهند به حرف ما گوش بدهند، که الطفاتِ خلقِ سوی خود کشند، بعد می گویند ما خیلی خوشیم به ما خیلی خوش می گذرد، ولی درونشان ناخوش است، در درونشان من ذهنی هست. هر کسی که در مرکزش من ذهنی و دردهای من ذهنی هست. توجه داشته باشید اگر شما دارید، الطفاتِ خلقِ توجه خلق این را درمان نخواهد نکرد، بدتر خواهد کرد. شما همینطوری بیخودی و بیهوده برای اینکه حفظ ظاهر بکنید نگویند به مردم: به ما خیلی خوش می گذرد، ها!! اینقدر کیف می کنم، چه کیفی؟ مواظب آن که در مرکز هست می گوید: به ما خوش می گذرد، آی مردم ببینید چقدر به ما خوش می گذرد باش.

&&&



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۱

یاقوب وار و الاسفاها همی ز نم دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست

می گوید مانند یاقوب و اسفاها می زخم یعنی می گویم: ای دریغا، ای دریغا، برای اینکه یاقوب می گفت که ای دریغا ای دریغا، چرا گذاشتم یوسف رفت، یوسف رفت با برادرهایش بازی کند، می خواست برود بازی بکند و اجازه داد ولی برادرهایش حسود بودند. انسانی که قدم به این جهان می گذارد، برادرهایش یعنی بزرگترها که من ذهنی دارند، اینها حسودند، فوراً او را مثل خودشان می کنند، به چاه می اندازند چاه فکر. خلاصه یاقوب، فرزندش





یوسف را که فرزند عشق بود، یعنی ما که تنها دارایی مان یوسف است، و یوسف سمبل همین خدائیت ماست، که زیباست و هوشیار است و بینهایت است، گذاشتیم رفته به مکان، هم هویت شده و الآن می گوئیم: ای دریغا. اسف یعنی اندوه تاسف، و اولش اضافه شده برای نوحه، گریه، این و مثلاً می گویند و مصیبتا، و الف هم دوباره برای همین اضافه شده، برای تاکید به اینکه این کار بسیار تاسف انگیزی است، خلاصه و وا اسف یعنی این و اسفاها یعنی خیلی پشت سر هم دریغ. یعنی هر انسانی لحظه به لحظه حالا هوشیارانه یا ناهوشیارانه دریغ و تاسف می خورد که چرا یوسفم رفته است؟ و دارد می گوید که: من می خواهم یوسفم را دوباره هوشیارانه ببینم. و می دانید که داستان یوسف را چندین بار توضیح دادیم اینجا، بلکه این هم از سوره یوسف آیه ۸۴ است:

قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۸۴

وَتَوَلَّىٰ عَنْهُمْ وَقَالَ يَا أَسْفَىٰ ۖ عَلَىٰ يُوسُفَ ۖ وَابْيَضَّتْ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ فَهُوَ كَظِيمٌ

و از آنان کناره گرفت و گفت: دریغا بر یوسف! و در حالی که از غصه لبریز بود دو چشمش از اندوه سپید شد.

و از آنان کناره گرفت یعنی از برادران یوسف، یعقوب کناره گرفت و گفت دریغا بر یوسف، افسوس که یوسف رفت و در حالیکه از غصه لبریز بود دو چشمش از اندوه سپید شد. یعنی ما دریغ و افسوس می خوریم، این دریغ و افسوس اگر اثر کند با ما، جدی باشد، ما باید با این شناسایی ها دست به عمل بزنیم. باید شناسایی کنیم هم هویت شدگیهای ما چی هست بینداریم. یوسف ما خدائیت ما رفته الآن گیر کرده توی این هم هویت شدگیها، با شناسایی یواش یواش یوسف ما جمع خواهد شد و بسوی ما خواهد آمد و بالاخره هوشیاری از هوشیاری آگاه خواهد شد.

والله که شهر بی تو مرا حبس می شود

آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست

شهر یعنی جهان فرم، می گوید: بخدا این جهان فرم و زندگی که الآن دارم می کنم، بدون آگاهی به تو یعنی خدا مثل زندان است، واقعا هم مثل زندان است. کسی که روزن بودن خودش را انکار می کند و روزن را بسته و در این لحظه دوتا بعد ندارد، بعد خاموشش خودش را بهش نشان نمی دهد، دائماً از این بعد خاموش باید یک برکتی بتابد به این جهان، به شهر به وضعیتهای آن موقع ما توی وضعیتهای گم شدیم و توی ذهنمان زندانی هستیم، و من می خواهم از توی این شهر و این هم هویت شدگیها، آواره بشوم، بیرون بیایم، بروم به یک جای وسیع کوه و بیابان، اما راجع به آوارگی و کوه و بیابان اجازه بدهید یک مثنوی بخوانیم.





مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۷

شاد از وی شو، مشو از غیر وی او بهارست و دگرها، ماه دی

پس بنابراین می گوید: شما شاد فقط از خدا بشو، از زندگی بشو پس بنابراین باید وصل باشید، از او فقط شادی بگیر، از غیر وی شاد نشو، از غیر وی تمام چیزهایی است که ذهن به ما نشان می دهد. وقتی فضا باز می شود در درون ما، شما به او زنده می شوید او بهار است و دگرها و محتوای ذهن شما اگر مرکز شما قرار بگیرد این شبیه زمستان است. دی یعنی زمستان یا ماه دی.

هر چه غیر اوست، استدراجِ توست گرچه تخت و ملکِ توست و تاجِ توست

استدراج را من این طوری معنی کردم، هم هویت شدن با چیزهای ذهنی به تدریج بی رمق شدن و مردن در ذهن، یعنی به تدریج مردن در ذهن. شما اگر از غیر او بخواهید زندگی بگیرید این طوری خواهد شد که به تدریج در ذهنتان در اثر هم هویت شدگی با چیزهای غیر او یعنی چیزهایی که ذهنتان نشان می دهند، بی رمق می شوید و می میرید ولو اینکه غیر او تخت پادشاهی تو باشد، قلمرو پادشاهی تو باشد و تاج شاهی تو باشد، دیگر از این بهتر نمی شود. پس برای آن ها شاد نشو، حتی شاه هم بشی شاد نشو، برای شاه بودنت شاد نشو، برای حرفه ات شاد نشو، برای جوانیت شاد نشو.

توجه می کنید که ما نمی گوییم که برویم غمگین بشویم چون جوان و زیبا هستیم، نه، یعنی این ها مهم نیستند برای این ها خوشحال نشو، شادیت را از آن ور بگیر در این لحظه این امکان دارد وگرنه استدراج صورت می گیرد به تدریج تو با این ها هم هویت می شوی و بی رمق می شوی. چه اتفاقی می افتد؟ اتفاقا الان در این ابیات هست، یک جوان بیست ساله سی ساله می بینید مثل پیرها شده، مریض شده خوابش نمی برد، گرفتار است، عصبانی است، پرخاشگر است، آثار زندگی از بین رفته است به زوال رفته در او، بیست سالش است بیست و پنج سالش است، این استدراج است.

بچه که می آید به این جهان یواش یواش من ذهنی اش را می بافد، چکار دارد می کند؟ دارد با محتوای ذهنش هم هویت می شود و با هر چی بیشتر هم هویت می شود و این ها را مرکز می کند، دارد بر حسب آن ها دنیا را می ببندد، پس بنابراین درد ایجاد می کند دیگر بر حسب خرد زندگی نمی ببندد، بنابراین عوضی خواهد دید و درد ایجاد خواهد شد، پس این درد و هم هویت شدگی سبب خواب هوشیاری خواهد شد، ولی این خواب، خواب



معمولی نیست مرگ است. انگار توی یک قوطی می رویم و یواش یواش می میریم. می گوید ولو تخت شاهی باشد خوشحال نشو. به این استدراج از این آیه هست:

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۸۲

وَالَّذِينَ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا سَنَسْتَدْرِجُهُمْ مِنْ حَيْثُ لَا يَعْلَمُونَ

و آنان را که آیات ما را دروغ انگاشتند، از راهی که خود نمی دانند به تدریج خوارشان می سازیم.

یا می میرانیم، یعنی چه؟ یعنی همان چیزی که گفتیم، به محض این که ما می آییم به این جهان یواش یواش نشانه های طبل باز که بیا به سوی من، هر چه ممکن است کمتر هم هویت شو، هر چه ممکن است کمتر درد ایجاد کن و با دردها هم هویت بشو. ما داریم نشانه می فرستیم. نشانه ها یا آیات فقط آیات قرآن نیستند بلکه تمام علایمی که زندگی در این لحظه به شما می فرستد و شما با مقاومت و ستیزه نمی شنوید.

عقل من ذهنی را می گیرید و می گوید: من می دانم، بنابراین از آن ور هیچ دانشی نمی آید. هر کسی که موازی می شود و تسلیم می شود، نشانه های او را می بیند. اگر شما موازی شوید با زندگی خواهید دید که این اتفاقی که زندگی پیش می آورد برای چی هست؟ این چالش برای چی هست؟ چالش ها خوب هستند، چالش ها برای این هستند که هوشیارانه شما از هم هویت شدگی ها آزاد شوید. گرفتاری خوبه، گرفتاری یک رمزی است، یک نشانی است، زندگی به وجود می آورد، که تو چرا گرفتار شدی؟ چرا غمگینی چرا می ترسی؟ چرا ناراحتی؟ این ها چی هستند / این ها نشانه هستند. ولی ما توجیه کنیم ما از زیر بار مسئولیت و شناسایی معنی اتفاق سر باز می زنیم. ما ملامت می کنیم، ما متهم می کنیم، ما از خودمان دفاع می کنیم، ما می گوییم تو هستی.

پس بنابراین، داریم راجع به استدراج صحبت می کنیم، اگر کسی نشانه های او را می گرفت که از درون به او می فرستد و هر کسی که از درون ناظر ذهنش باشد، این نشانه ها را می بیند، در این صورت به تدریج توی ذهنش می میرد و ما نمی دانیم چه جوری، ولی این جور اطلاعات به ما هوشیاری می دهد، آگاهی می دهد که دست به استدراج یعنی به تدریج مردن در ذهن زنیم، و همین طور به پدر و مادرها این آگاهی را می دهد که مواظب باشند که بچه هاشان به تدریج با چیزها هم هویت نشوند، آن ها را مرکز شان قرار ندهند، درد ایجاد نکنند با دردها هم هویت نشوند و یواش یواش در ذهنشان نمیرند. اگر دیدند بچه شان دارد پرخاش می کند یا آدم بیست ساله دارد پرخاش می کند آن استدراج صورت گرفته.



شاد از غم شو، که غم دام لقاست اندرین ره، سوی پستی ارتقااست

می گوید که وقتی چالش پیش می آید و این غم داره توش، چرا غم داره توش؟ برای اینکه من ذهنی نمی پسندد. تو شاد شو برای اینکه یک فرصتی پیش آمده که تو بشناسی با چی هم هویت هستی، که این غم که در واقع غم هوشیارانه می تواند باشد، دام دیدار معشوق است، دیدار خداست لقاست.

می گوید در این راه در حرکت به سوی معشوق، یا اینکه یواش یواش معشوق می خواهد از ما خودش را بیان کند یا ما به او زنده بشویم یا او خودش در ما زنده بشود، در این راه جهت کوچک شدن، جهت پستی بزرگی است. یعنی ما به لحاظ من ذهنی وقتی کوچک می شویم، بزرگ می شویم در راه رفتن به سوی معشوق، پست شدن، کوچک شدن و آب رفتن من ذهنی و هوشیارانه تماشا کردن آن، بزرگی است.

پس بنابراین شما ببینید که هوشیارانه می توانید من ذهنی را کوچک کنید. در مجلسی چهل نفر نشسته اند، یک نفر به شما می گوید که شما مثلاً بلد نیستید، خوب معلوم است که من ذهنی آب می رود، کوچک می شود. ما چکار می خواهیم بکنیم؟ مکانیسم های دفاعی من ذهنی به کار می افتد، اتوماتیک هم هست، خشم، توجیه دفاع، ملامت، متهم کردن. خودت هستی، خودت آن طوری هستی، خودت بی سوادی، فلان فلان شده به من می گوید بی سواد. حالا اگر شما هیچ جوابی ندهی و خاموش بمانی و بگذاری این من ذهنی شما یک خرده کوچک شود پس از یک مدتی خواهی دید که شادی بی سببی در شما ایجاد می شود و دارید بزرگ می شوید، سوی پستی رفتیم ارتقاء پیدا کردیم.

همینطور رانندگی می کنید یک نفر یک چیز بدی به ما می گوید، ما فوراً می رویم که ما یک چیز بدتری بهش بگوییم. وایستا!، وایستا همین طوری برو، تحمل کن هوشیارانه این غم را، این فشار را، که این می گوید دام دیدار خداست. هر اتفاقی که خدا بوجود می آورد که من ذهنی شما کوچک بشود این را بپذیر، این را بگو خدایا شکر، هر چیزی که نمی توانی تحمل کنی، داری من ذهنی را کوچک می کنی که نمی توانی. هر کجا که واکنش بد نشان می دهی واکنش منفی، هر جا خشمگین می شوی و اینها بطور اتوماتیک ما شرطی شدیم از خودمان دفاع کنیم، هر جا شما متهم می کنید و جواب می دهی و یا حتی دست به بدتر از آن به حمله بدنی می زنی، به این علت است که کوچک شدی، کوچک شدی کوچکی را نگه دار نگذار خشمگین بشود. مثل گربه این من ذهنی ما یکدفعه خشمگین می شود موهایش سیخ می شود بزرگ می شود و کیف می کند. تمام واکنشهای من ذهنی که برای



تعمیر و بزرگ کردن خودش است برای خودش خیلی خوب است، توجه می کنید ولی کار نمی کند این، همیشه ضرر می زند به ما، شما بدانید که هر جا که دارید کوچک می شوید این فرصت را زندگی بوجود می آورد. البته خیلی جاها ما باید به طرف مقابل بگوییم که بیشتر از این جلو نمی توانی بیایی و بدون این که عصبانی بشویم. تو به حقّ قانع بشو، اینجا حق من است، و نمی توانی بیش از این فشار بیاری جوابش را بدهید ولی بدون پرخاش. بدون اینکه من ذهنتان واکنش منفی نشان بدهد، خیلی نرم به کسی می توانید بگویید: نه، پول قرض می خواهید من به تو نمی دهم، برای این که دفعه قبل دادم پس ندادی، اصلاً نمی خواهم این کار را بکنم، و پرخاش هم نمی کنم دوست ندارم این کار را بکنم، حق با شماست. ولی پرخاش حق شما نیست. فرصتها را غنیمت بشمارید.

شاد از غم شو، که غم دام لقاست اندرین ره، سوی پستی ارتقاست

غم یکی گنجی است و رنج تو چو کان لیک کی درگیرد این در کودکان؟

توجه کنید می گوید این غم کوچک شدن یک گنج است و رنج هوشیارانه تو مثل معدن است. انداختن یک رنج هم هویت شده مثل معدن است ولی موقع انداختن آن هزاران حرف این من ذهنی می زند. کوچک می شوی، دیگر بین هیچی نیستی، چرا آن نیاید معذرت بخواهد، حالا وایستا شاید آمد معذرت خواست، باید حرفش را پس بگیرد، من نمی بخشم. نه، شما رنجش را می اندازی برای اینکه اشتباه کردی رنجیدی، این رنجش شما را در همین سطح من ذهنی نگه می دارد و نمی گذارد زنده بشوید به خدا، شما این قضایای بیرون را که کی چی می گوید، من ذهنی من چی می گوید، بگذار کنار، بهش بگو من تصمیم گرفتم تمام دردهایم را رنجشهایم را کینه هایم را بیندازم، تمام توقعاتم را صفر بکنم، ولو اینکه درد هوشیارانه بکشم.

فلانی مرا زده، اذیت کرده، ظلم کرده و من کینه آن را به دل دارم، این را من باید بیندازم. و من ذهنی من می گوید نه این جزو مرکز توست و یک قسمت زیادی از زندگی تو روی این بنا شده، چطور شما این را بیندازی، خوب بیندازی من ذهنی از بین نمی رود، و این رنج تو مثل معدن است می گوید. حتی فشار هوشیارانه، درد هوشیارانه بکش، این را بینداز. اما می گوید این صحبتی که می کنیم برای کودکان یعنی در بچه های بالغ چهل ساله پنجاه ساله که هنوز من ذهنی دارند اثر نمی کند.



کودکان چون نام بازی بشنوند جمله با خرگور، هم تگ می دوند

همانطور بچه ها نام بازی بشنوند می دوند، یعنی مثل گورخر می دوند، بچه های بالغ هم که هم هویت با ذهن هستند و هم هویت شدگی ها مرکزشان است، وقتی نام بازی انباشتن و هم هویت شدن با آنها و مقایسه کردن، پز دادن و حتی درد ایجاد کردن برای دیگران را می شنوند بازی این است دیگر، بازی این است که برویم بیرون و چیزها را مال خودمان بکنیم، و براساس آن من بزرگ درست کنیم و آن را با دیگران مقایسه کنیم، این بازی است، برتر، دنبال تر باشم این بازی است. که چی کی برتر؟ برترین کیه؟ کودکان می گوید وقتی این را می شنود مثل گورخر می دوند. ما چی؟ ما می فهمیم مولانا چی می گوید؟

ای خران کور، این سودام هاست در کمین، این سوی، خون آشام هاست

می گوید ای کسانی که مثل خران کور می دوید به دنیا و هم هویت می شوید، این طرف دام هاست و پنهان شده در کمین، در این سوی یعنی در سوی دنیا، خون آشام ها است یعنی با هر چی که هم هویت می شویم می گذاری مرکزت آن خون آشام تو است. زندگی تو را می خورد. زندگی ما کجا تلف می شود؟ کو زندگی ما؟ توی همان خون آشام ها شما باید بصورت ناظر ذهنتان را نگاه کنید، و ببینید آنجا چه خبر است؟ ذهن تان شما نیستید، نترسید، نترسید بگویید که من به ذهنم نگاه کنم می ترسم چیزهای بد ببینم، خوب ببینید، می ترسم ببینم خیلی رنجش دارم، کینه دارم، اصلاً من خیلی خسیسم، من تنگ نظرم، من از شکست مردم کیف می کنم، نمی خواهم اینها را بدانم. چیزهای بدتر دیگر هم آنجا هست، نه آنها شما نیستید. ولی اگر شما نخواهید ببینید آنها را، آنها خون شما را می خورند. یعنی از آنور زندگی می آید یک راست می رود به آنجا تلف می شود، در این لحظه برای شما زندگی نمی ماند که زندگی بکنید. کجاست این کیفیت زندگی ما؟

مولانا آن صحبت موش را می کند می گوید که این موش در انبار ماست و نتیجه عبادات ما را می دزدد، و اگر نمی دزدد نتیجه ۴۰ ساله عبادات ما کو؟ می گوید ای جان اول دفع این موش کن، موش همین خون آشام ها هستند، شما باید شناسایی کنید، شما باید بصورت حضور ناظر که در اثر پذیرش اتفاق این لحظه می تواند فعال بشود دوباره یادآوری می کنم همین که شما فکرهایتان را تماشا می کنید بدون قضاوت این بعد خدایت شما به کار می افتد، مهم است بدانید که این را چه طوری به کار بیندازید، تماشا بکنید ذهنتان را، نترسید چیزهای بد می بینید، اگر نبینید این خون آشامها آنجا قایم شدند که خون شما را می خورند، خیلی موقع ها بصورت شرطی شدگی



پنهان هستند ما نمی بینیم آنها را، بلی زندگی ما را یکسری چیزها می خورند، در درون ما هستند در مرکز ما هستند، ما نمی خواهیم خر کور باشیم، حالا بعد از این همین طور نباید دوید به دنیا می گوید: این سو تله هاست منتهی پنهان است،

تیرها پران، کمان پنهان زغیب بر جوانی می رسد صد تیر شیب

همین را داشتم می گفتم، می گوید هی تیر پریده می شود، تیر انداخته می شود، ولی کمانش پنهان است، از چی پنهان است، غیب پنهان کرده است، کی می اندازد این تیرها را؟ زندگی می اندازد. توجه کنید که از وقتی که ما آمدیم این بافت ذهنی را درست کردیم و فکرهای او را و گفتارهای او را، گفتارهای خودمان می دانیم و بر حسب او می بینیم و فکر می کنیم. بعضی موقع ها می گوییم من فکر می کنم، من فکر می کنم غلط است، باید بگوییم من ذهنی من فکر می کند من هم تویش اختیاری ندارم.

اختیار کسی دارد که به صورت حضور ناظر به ذهنش نگاه می کند و به فکرهایش نگاه می کند به الگوهایش نگاه می کند می بینید که نه به نفعش نیست که آن طوری عمل کند، و با حضور ناظرش از خرد زندگی استفاده می کند و هم فکر می کند و هم عمل می کند، این آدم اختیار دارد. ولی کسی که زیر سلطه دردهای خودش است هم هویت شدگی های خودش است می گوید من فکر می کنم من می گویم اینطوری، اصلاً اختیار نداری تو این بافت تو را اداره می کند، ولی چون تو این بافت هستی تو از غیب هم مرتب تیر می آید، نه کمانش دیده می شود نه معلوم می شود کی می اندازد، ما همه اش توجیه می کنیم که دیگران می کنند.

مسئولیت این را باید بپذیریم که ما بافت ذهنی داریم و این بافت ذهنی سبب انداخته شدن تیرها از کمان غیب است. آن موقع می گوید اگر این طوری پیش برویم در این صورت این تیر حتی به جوان ها می خورد، جوان های ما در بیست سال سی سال مثل پیرها هستند، آخر می شود یک جوانی خوابش نبرد، آدم بیست ساله خوابش نبرد هی پر خاش بکند بپرد به این و آن، این آدم باید مثل یک توپ تازه ای که می زنی به دیوار می جهد و الاستیسیته دارد به اصطلاح الاستیک است، انعطاف پذیری دارد، جوانی که جامد شده نمی تواند فضا را باز کند.

یک جوان باید هی باز کند، فضا را باز کند هر چیزی اتفاق می افتد اطرافش فضا باز کند عمل کند فکر کند، نه اینکه پیری که، خوب پیر یواش یواش جسمش پیر می شود و اگر فکرش را بکار نیاندازد، چهار بعدش بالاخره پیر می شود، یک کسی که نود سالش است فرسوده شده همه چیزش، آن با آدم بیست ساله فرق دارد، ولی اگر



آدم بیست ساله خصوصیات آدم نود ساله را نشان بدهد، این دیگر مشخص است که یک اشکالی در اینجا هست. اشکالش هم این است که صحبت استدراج هست هم هویت شدن با چیزها و مرکز قرار دادن آنها که گفت که این آدم را به تدریج از راهی که برای ما مشخص نیست می کشد بی رمق می کند، می توانستیم بخوانیم: بر جوانی می رسد صد تیر شیب، یعنی بر جوان یک جوان می رسد یا بر جوانی می رسد، شما دیدین که بالاخره ما جوان بودیم، می خواستیم در تجربه های زندگیمان شاد باشیم، مخصوصاً وقتی همسر انتخاب کردیم، بچه دار شدیم می خواستیم آنجا عشق باشد زیبایی باشد، رابطه خوب باشد، فضا پر از بوی خوش عشق باشد.

ولی پرخاش هست کنترل هست ترس هست دعوا هست قهر هست، اینها تیرهای غیب است که به جوانان به چهار بعد جوانان و ابعاد مختلف زندگیشان می رسد. همان طور رابطه شان با همسرشان و بچه هاشان، یعنی یک خانواده شاد نمی تواند بشود، مگر اینکه زن و شوهر به تنهایی روی خودشان کار کنند و متواضع بشوند، نزدیک صفر بشوند، بگویند نمی دانیم و با همدیگر همکاری کنند. اینطوری نگویند که من تو را قبول ندارم، اصلاً تو چه می فهمی، این یعنی من ذهنی پر درد و تیرها خواهد آمد، اگر تیر می آید از جوانب مختلف به شما، بدانید که در مرکز شما خون آشام های مختلف وجود دارند، آنها باید بیفتند.

تمام اینها برای این است که او مثل خورشید از طریق شما بتابد شما خوشحال نیستید، گفت اگر غم بیاید تو خوشحال شو، در این راه کوچک شدن بزرگ شدن است، یعنی هر چی به من ذهنی کوچک تر می شوید به لحاظ حضور بزرگتر می شوید، تا کوچک نشوید بزرگ نمی شوید. بله الان دارد می گوید:

گام در صحرای دل باید نهاد زآنکه در صحرای گل نبود گشاد

می گوید پا باید در صحرای بینهایت دل بگذاریم، وقتی یواش یواش این ذره ما از این ذهن آزاد می شود این دل ما شروع می کند به وسیع تر شدن، ما باید پا به آنجا بگذاریم، ما آن دل باز شده هستیم، نه این دل محدود من ذهنی که از گل است و مرکز ما قرار گرفته است. پس پا باید در صحرای دل بگذاریم و در صحرای گل یعنی محدودیت من ذهنی گشاد یا گشادگی یا راه نجاتی نیست.

ایمن آبادست دل، ای دوستان چشمه ها و گلستان در گلستان

انسان ها دنبال امنیت می گردند می خواهند مطمئن بشوند و حس امنیت بکنند، برای اینکار مراجعه می کنند به همان خون آشام ها، به محتوای ذهن، هر چه ذهن نشان می دهد می گیرند باهاش هم هویت می شوند، می گویند





اگر اینها را انباشته کنیم ما ایمن می شویم، مردم می گویند اگر دوستان زیادی داشته باشیم به داد ما می رسند ها!! پول داشته باشیم یک موقعی به داد ما می رسد، بیمه باید زیاد داشته باشیم تا حس ایمنی بکنیم.

عضو یک گروه بزرگی باید باشیم که حس کنیم که ما هم به یک جایی متعلق ایم آقا، این طوری نیست، ایمنی فقط در این دل باز شده هست، وقتی یواش یواش با این هم هویت شدگی ها و محتوای ذهن را که باهاش هم هویت شدیم و دردها که باهاشان هم هویت شدیم می شناسیم و می اندازیم و این دل باز می شود، درون ما باز می شود می گوید اینجا ایمنی هست، ایمنی فقط آنجا هست.

وقتی به زندگی یا خدا زنده شدید آن اومد در مرکز شما فقط آن موقع هست که شما می توانید حس امنیت کنید حس امنیت از کنترل همسرمان نمی آید، که من باید هر لحظه آگاه باشم که او کجاست، کنترلش بکنم، بترسم این به من حس ایمنی بدهد، این حس ایمنی نمی دهد، کنترل حس ایمنی نمی دهد، مردم را نمی شود کنترل کرد بنابراین چشمه های حکمت و خرد جاری می شود در دلها، وقتی موازی با او هستیم، و در نتیجه گلستان در گلستان زیبایی در زیبایی این زیبایی آن زیبایی یعنی ما همه اش زیبایی می آفرینیم، شما زیبایی می آفرینید، آن زیبایی می آفریند، همه ما زیبایی می آفرینیم، هر جا می رویم زیبایی می بینیم، دل انسان ها هم زیباست، شما هم ایمنید دیگر کسی را نمی خواهید کنترل کنید، نمی ترسید، و هر چی هم می آفرینید زیباست و در گلستان زندگی می کنید، خانه خودتان گلستان است کارتان گلستانست مهمانی می روید گلستان است. همه اش زیبایی ها را می بیند.

الآن مولانا تنگنا و تنگ نظری من ذهنی را به ده تشبیه می کند. ده و شهر را مقایسه می کند. توجه کنید وقتی می گوید: ده، توهین به روستا نیست، بلکه می خواهد ذهن را و محدودیت آن را بیان کند، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۱۷

عقل را بی نور و بی رونق کند

ده مرو، ده مرد را احق کند

همین که یک چیز بیرونی را می گیریم باهاش هم هویت می شویم و می گذاریم مرکزمان می رویم ده به محدودیت، می گوید نرو به ذهن، به ذهن مرو، که ذهن آدم را احق می کند. و عقل زندگی را بی نور می کند، هوشیاری جسمی به آدم می دهد، و بی رونق می کند، یعنی از این عقلی که بکار می بریم هیچگونه رونقی در زندگی ما بوجود نمی آید، نه در زندگی مادی ما نه جسمی ما، نه هیجانی ما، اگر بخواهیم با هوشیاری جسمی عمل



کنیم، اگر بخواهیم در ذهن بمانیم.

قول پیغمبر شنوای مجتبی گورِ عقل آمد وطن در روستا

می گوید حرف حضرت رسول را گوش کن، بشنو ای انتخاب شده، یعنی ای انسان، وطن در روستا یعنی در ذهن گور عقل است.

حدیث

لَا تَسْكُنِ الْكُفُورَ فَإِنَّ سَاكِنَ الْكُفُورِ كَسَاكِنِ الْقُبُورِ

در روستا منزل مگزین که ساکن در روستا همچون ساکن در قبر است.

بله می گوید حضرت رسول فرموده است در روستا یعنی در ذهن منزل مگزین که ساکن در روستا همچون ساکن در قبر است، کی شما در روستا یا در ذهن ساکن می شوید؟

وقتی آن چیزی را که ذهن نشان می دهد باهش هم هویت می شوید، با دردهایتان هم هویت می شوید، درد ایجاد می کنید به دردهای قبلی تان اضافه می کنید، دارید در گور یا قبر ساکن می شوید. البته ما گوش نکردیم. شما به این فرمایش حضرت رسول گوش کردید؟ که می گوید در ذهن زندگی نکنید و زندگی در ذهن مثل قبر است؟

اگر گوش کردید چرا خشمگین هستید؟ چرا می ترسید؟ چرا غم دارید؟ چرا اینقدر اظهار تأسف از گذشته دارید؟ چرا نگران آینده هستید؟ چرا حس جدایی می کنید؟ چرا خودتان را با دیگران مقایسه می کنید؟ چرا با چیزها هم هویت شده اید و آنها را مرکز قرار دادید و عقل آنها شده عقل شما؟ چرا برحسب آنها دنیا را می بینید؟ چرا بادام پوک می کارید؟ چرا کنترل می کنید؟ چرا می ترسید؟ چرا تهدید می کنید؟ چرا می گوئید من می دانم و نمی گذارید زندگی در این لحظه به شما علم بدهد؟ چرا تسلیم نمی شوید؟ چرا در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز نمی کنید؟ چرا نمی دانید که شما با اتفاق این لحظه یکی هستید؟ زندگی همیشه با اتفاق این لحظه یکی است.

توجه می کنید بدن ما و تمام چیزهای ما اتفاق این لحظه است و در آغوش زندگی، بنابراین آن اتفاق با زندگی در این لحظه یکی است، یعنی زندگی یا خدا با آن ستیزه نمی کند، خودش بوجود آورده است، لحظه بعد با عقلش با عقل کل، یک جور دیگر تغییرش می دهد.



هر که در رُستا بود روزی و شام تا به ماهی عقل او نَبود تمام

می گوید هر کسی یک شبانه روز در ذهن بماند، تا یک ماه عقل او درست کار نمی کند، یعنی آثارش می ماند. یعنی یک بار که ما خشمگین می شویم این روی ما اثر می گذارد. شما نگوئید خشمگین شدن، حسادت کردن و هیجانات دیگر و دردهای دیگر، که از انتقاد و غیبت و عیب جویی و عیب گویی بوجود بیاید اینها اثری روی من ندارد، قضاوت کردن اثری روی من ندارند، خیلی اثر دارند.

می گوید یک روز و یک شب یعنی بیست و چهار ساعت اگر ما توی ذهن زندگی کنیم، تا یک ماه عقل ما تمام نمی شود. اگر در این لحظه ما فضا را باز کنیم و به زندگی زنده باشیم، به بینهایت زندگی، عقل ما تمام است، ما با خرد زندگی داریم عمل می کنیم. ولی اگر یک شبانه روز توی ذهن باشیم، تا یک ماه این درست نمی شود باید صبر کنیم درست بشود. حالا ما که یک عمر توی ذهن زندگی کردیم، با خشم هایمان با دردهایمان، با حرص هایمان، با واکنش های منفی مان زندگی کردیم چی؟

باید مواظب باشید. الآن شما می دانید که چرا این همه مسئله بوجود آوردیم ما. چرا از زندگیمان ما لذت نبردیم، چه کلاهی سرمان رفته است. چرا ما با باورها هم هویت شدیم و آنها را به خرافات تبدیل کردیم و گذاشتیم توی مرکزمان و این چه صدمه ای به ما زده است. آیا این خرافه زدایی، این کندن هم هویت شدگیها از چیزها و باورها آسان است؟ ما باید دست به دست هم بدهیم، باید کار کنیم، باید این هوشیاری را پخش کنیم، آسان نیست. حتی اگر شخصی بداند من ذهنی اش در چه وضعی است بخواهد خودش را نجات بدهد، باز هم باید صبر کند کار کند صبر کند کار کند، برای اینکه در روستا خیلی زندگی کرده است.

دوباره توضیح بدهم منظورش از روستا واقعاً ده نیست ها، ده مکانی نگیرید، شهر فضای یکتایی، روستا سمبل ده است. مولانا هر زبانی را بکار می برد تا به ما بفهماند جریان چیه، خوب خیلی ها متوجه نشدند اگر متوجه می شدیم که این بلاها سرمان نمی آمد

تا به ماهی احمقی با او بود از حشیش ده جز اینها چه درود

می گوید تا یک ماه احمقی با او خواهد بود اگر یک شبانه روز در ده باشد، حشیش یعنی گیاه خشک، می گوید از این گیاهانی که در ذهن هست، در ذهن چی هست؟ هم هویت شدگیها و دردها، که دردهای کهنه اند اینها، غیر از اینکه از اینها بخورد چه غذای دیگری دارد؟ چه چیزی درو می کند؟ توجه بکنید که انسانهایی که در ذهنشان



زندگی می کنند و دچار دردهایشان هستند وقتی صحبت می کنند کاملاً واضح است که اینها از یک مرکز خشمگین و انتقامجو دارند صحبت می کنند، اینها نمی توانند سامان بخش باشند، حرفهایشان ارزش ندارد. اینها یک عمر در ذهنشان زندگی کردند و در ذهنشان غیر از درد و هم هویت شدگی چی خوردند، چی بوده بخورند؟ ما باید نورافکن را روی خودمان روشن کنیم، تمام تمرکز ما روی خودمان باشد، امروز گفت که شما می توانید هزارتا درد را بگذارید کنار فقط یک درد داشته باشید آن هم درد وصل است، که در این لحظه حواسمان هست چون نور افکن روی خودم است، زندگی خردش را وارد فکر و عمل من می کند من همه حواسم به این است، و نمی گذارم احمقی من ذهنی ام که در من هست و همین طور طغیان مردم در من اثر کند.

در واقع مردم طغیان می کنند من ذهنی دارم می پرد، خشم دارد صحبت می کند، حرص دارد صحبت می کند هم هویت شدگی ها دارند صحبت می کنند، خرد زندگی صحبت نمی کند. خرد زندگی راه حل می دهد، یک چیز ابتکاری از آنور می آورد حداقل برای زندگی خودش. آن کسی که چهار بعدش خشکیده، از حشیش ده یک عمر خورده و همه صحبتش انتقاد است و عیب جویی است و نمی داند کارها را چه جوری می شود کرد، فقط می گوید این کارها را نباید کرد، خوب این نمی تواند سامان بخش باشد، دارد این ها را می گوید مولانا.

روزگاری باشدش جهل و عما

وآنکه ماهی باشد اندر روستا

می گوید هر کسی یک ماه می گوید در ذهن زندگی کند، روزگار طولانی در جهل و کوری خواهد ماند، یعنی نمی تواند ببیند درست. دیدید که آدم می رود توی یک اتاقی که سر و صدای مهیبی است مثلاً بلندگو، وقتی می آید بیرون پس از ده دقیقه و پنج دقیقه، تازه چیزها را دارد می شنود، گوش هایش مثل اینکه کر شده و نمی شنود. ما هم آن طوری هستیم، وقتی در ذهن مانده ایم صدای حقیقت را نمی توانیم بشنویم و برای من ذهنی اصلاً حقیقت مهم نیست. من ذهنی دنبال بقای خودش است.

حقیقت یا دروغ برای من ذهنی یکی است، می خواهد خودش را نگه دارد، می خواهد خودش را تعمیر کند، می خواهد توجیه کند، می خواهد دفاع کند. شما از من ذهنی انتظار نداشته باشید که حرف حقیقت مردم را بشنود و عیب خودش را پیدا کند، ولی آب و هوشیاری، در آب و گل می شنود، الان آن بعد آب شما این حقیقت مولانا را می شناسد، دارد مرتعش می شود با این حقیقت و احمقی و کوری من ذهنی را هم می بیند، همین حضور ناظر.



دست در تقلید و حجت در زده

ده چه باشد، شیخ واصل ناشده

الان ده را تعریف می کند. می گوید ده چیست؟ شیخی است که به خدا وصل نشده، به وحدت نرسیده، خورشید از طریق او نتابیده و در نتیجه ممکن است دارد یک عده ای را هم دارد هدایت می کند. در نتیجه دستش را در تقلید و دلیل های ذهنی زده است، شما چی؟ شما ده هستید یا شهید؟ شما واصل شده هستید یا نیستید؟ فقط شما می دانید. چون نور افکن روی خودمان است، به صورت حضور ناظر به ذهنمان نگاه می کنیم، منصف هم هستیم، حقیقتاً متعهد هستیم که به زندگی زنده بشویم، اعتراف می کنیم که واصل شدیم یا نشدیم. تازه واصل شدن ما هم برای خود ما اهمیت دارد برای دیگران که اهمیت ندارد. شما می دانید که دست در تقلید زدید و بوسیله دلایل ذهنی خدا را قبول دارید یا به خدا زنده شده اید. فقط توی باورید یا باور پاشیده شده و شما به خدا زنده شدید.

چون خران چشم بسته در خراس

پیش شهر عقل کُلی، این حواس

خراس این آسیابی است که خر و گاو می چرخانند و این جهان را جهان ذهن را تشبیه به آن می کند. می گوید: پیش شهر عقل کل، عقل کل یعنی چی؟ یعنی اگر ذهن بپاشد، من ذهنی نباشد، ما به لحاظ من ذهنی صفر بشویم و این مرکز ما زندگی بشود و فضای درون باز بشود یا ما به بینهایت و ابدیت خدا زنده شویم و عقلی که کائنات را اداره می کند، زندگی ما را هم اداره کند، مرکز ما زندگی بشود، پیش آن عقل که قابل دسترس است. بزرگان می گویند خیلی نزدیک است، بله از لفظ بودن به بودن بالفعل یک ذره فاصله است. یعنی به محض اینکه ما فکرهايمان را تماشا می کنیم یک ذره زنده می شویم بهش، فعال می شود این بودن و حضور، پیش او این حواس ما مثل خران چشم بسته در آسیاب ذهن هستند و هی می گردند و هیچ نمی دانند چرا می گردند. شما می گویند که من نمی خواهم مثل یک حیوان زبان بسته در مسیری بیفتم، صبح شب شود و شب هم روز بشود و هیچ اتفاقی هم نیفتد.

کام بخشی دوران، عمر در عوض دارد، حافظ می گوید، شما عمر را می دهید و می رود و باید یک چیزی به جایش بگذارید. چی به جایش می گذارید؟ آیا روز به روز که می گذرد شما به حضور زنده تر می شوید؟ ما آمدیم در این جهان حضور را تجربه کنیم و عمر هم کوتاه است. بله اجازه بدهید چند بیت هم راجع به استدراج که خیلی هم مهم است بخوانم. گفتیم که چرا این خورشید نمی درخشد، خورشید درون ما می گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۰۲

این چنین مستی است ز استدراج حق تا چه مستی ها کند معراج حق

می گوید این طوری که ما از هم هویت شدگی ها که استدراج حق است، یعنی استدراج خداست، ما رفتیم هم هویت شدیم در ذهن و به تدریج مردیم، ولی ما از این مردگی خیلی خوشیم، مست غرور هستیم. آدم هایی که می گویند ما هیچی مان نیست و خیلی هم خوب است، مست چی هستند؟ مست مردن در ذهن هستند. می گوید: اگر مردنش این قدر لذت بخش است، ببین مست شدن به خود او چقدر شادی آور است. معراج حق، معراج حق یعنی زنده شدن به حق یعنی به بینهایت او زنده شدن. پس شما که می گوید به من خیلی خوش می گذرد الان، این را اینقدر دوست دارید، پس ببینید آن یکی چه جوری است، زنده شدن به او.

دانه دامش چنین مستی نمود خوان انعامش چه ها داند گشود؟

این چیزهایی که ما باهاشان هم هویت شدیم، این ها دانه دامش بود، اینقدر مست کرده ما را و خوشمان آمده که رها نمی کنیم، ببین که خوان نعمت هایش که وقتی بهش زنده بشویم و مرکز ما گشوده بشود، چه چیزهایی به ما نشان خواهد داد. واقعا اگر ما زنده بشویم به او و برکت او از ما تابان بشود ببین چقدر به ما خوش خواهد گذشت به زبان ساده بگوییم، این را هم شنیدیم.

این بیت ها سبب می شود که شما آن چیزی را که اینقدر محکم گرفته اید یک کمی چنگ تان را شل کنید، شناسایی کنید این چیزی که من محکم گرفتم آفل است، گذراست، این یک فکر است، این من ذهنی یک بافت فکری است، من آن نیستم. آن محتواهای ذهن را هم که اینقدر سفت چسبیدم، توی اینها زندگی نیست، اینها اینقدر من را ترسانده، روا نبوده، این استدراج بوده و من دارم بیدار می شوم.

این شناسایی ها به من کمک می کند که بیدار بشوم، بیدار که می شوم، می بینم که مثل آن گاو نیستم که یک آسیابی را می چرخاند، ببینید در این آسیابها که مثلاً روغن کنگد می گرفتند یا یک روغنی می گرفتند، گاوها دور می چرخیدند، گندم هم در قدیم اینطوری می کوبیدند، دوتا گاو را می بستند و دور می چرخیدند و آن گاوها بعضی موقعها چشمهایشان را می بستند، که نبینند. فقط عادت می کردند شرطی می شدند که دور بگردند، برای چی می گردند؟ نمی دانستند. ما یواش یواش متوجه می شویم، که دانه دامش ما را گرفتار کرده، ما توی دامش گرفتار شدیم، ولی اینقدر هوشیاری داریم که از این دام بیرون بیاییم و داریم آگاه می شویم به اینکه نعمت هایی



که او بصورت برکت زندگی، عشق زندگی، شادی زندگی، از ما عبور خواهد داد و ما هم در این لحظه حس اش خواهیم کرد، چقدر می تواند کارگشا باشد. بله این را بخوانم دوباره مربوط به استدراج است می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۴۰

مال دنیا شد تبسم های حق کرد ما را مست و مغرور و خلق

و خیلی مهم است که وقتی اوضاع خوب است و همه چیز با اصطلاح دارد خوب می گردد، مثل مثلاً آدم سی تا چهل سالگی، آدم با آن چیزهای خوب هم هویت نشود. آن چیزهای خوب همه محتوای ذهن هستند که بنا به تعریف، جامعه به ما گفته است که اینها خیلی مهم اند، وقتی مال دنیا زیاد می شود می گوید این تبسم های شیر است یا حق است که ما را مست و مغرور و پوسیده در ذهن می کند، مست غرور می شویم، مغرور می شویم که من می دانم.

واقعاً هم اگر جوانان به این برنامه گوش بدهند و این ابیات را بخوانند، می توانند هم خانواده شان را نجات بدهند، هم زندگی خودشان را، هم کمک جامعه باشند، هم آرامش در خانواده داشته باشند با بچه هایشان می توانند رابطه خوبی برقرار کنند، آن انرژی مسموم را از خانواده دور کنند و انرژی پربرکت عشق را جایگزین کنند. و مستی اینکه من می دانم و تو نمی دانی، حق با من است و غرور دانستن، یا من اینطوری ام این مشخصات را دارم و پوسیدم، خلق یعنی پوسیدن، خلق یعنی ژنده و کهنه و پوسیده، پوسیده شدن در ذهن، دیگر نصیب شان نمی شود. ولی این دوره بین بیست تا چهل به دوره بوجد آمدن این زیباییها و هم هویت شدگیها و خطر پوسیدن در ذهن را دارد و اینکه این مستی و غرور اجازه ندهد که آدم به حرف بزرگان گوش بکند.

فقر و رنجوری به است ای سند کان تبسم، دام خود را برگد

می گوید که فقر، اینکه بگویی نمی دانم و حس نداشتن بکنی، فقر یعنی وقتی کی هستم یا چی هستم، هیچ هم هویت شدگی با محتوای ذهن یادت نیاید، نگویی من این پولم هستم، مقامم هستم، این فقر است. رنجوری یعنی ضعیفی من ذهنی، اگر این من ذهنی کوچک بشود و نتواند بلند بشود بهتر است ای سند، سند یعنی ای انسان مورد اعتماد، حقیقتاً ما سند زندگی هستیم. امروز گفتیم ما دریچه هستیم. ما روزن خدا به این جهان هستیم، سند هم هستیم. به لحاظ خدائیت ما، مورد اعتماد و مورد اتکا هستیم. پس اگر فقر و رنجوری را نپسندی، تبسم شیر، چون قبلاً گفته شیر که می خندد، خدا که می خندد، خدا می خندد یعنی چی؟ این چیزهای خوب را بوجود



می آورد. واقعاً باید حواستان جمع باشد که وقتی همه چیز دارد رشد می کند، خیلی خوب است این غرور نگیرد، فقر را پیشه کنید. برای اینکه می گوید شیر که دندانهایش را نشان می دهد، می خندد می خواهد شما را بدرد. پس وقتی اوضاع خوب است ما نمی آییم با همه چیز هم هویت بشویم و بزرگ بشویم، برای اینکه آن بزرگی را، آن گندگی من ذهنی را، بزودی شیر خواهد درید، دارد می خندد که بدرد.

پس هرچی اوضاع مان خوب است کمتر هم هویت می شویم، هرچی دانش مان می رود بالا می گوییم ما نمی دانیم. نه که به زبان بگوییم ولی تظاهر به این کار نکنیم. واقعاً باید من ذهنی را رنجور کنیم، باید کوچک کنیم، هوشیارانه کوچک کنیم، برای اینکه شیر بالاخره این دام را خواهد درید. یک دانه می گذارد یک چیز قشنگی است، و ما می رویم آن دانه را برداریم می افیم توی دام. دو راه دارد یا متوجه بشویم توی دام هستیم و هوشیارانه بیاییم بیرون، خودش کمک می کند با انتخاب و شناسایی ما از دام بیاییم بیرون، یا نه دام را خواهد درید. وقتی می خندد یعنی اوضاع خوب است، فکر می کنیم همیشه اوضاع خوب خواهد شد، هم هویت می شویم می شویم، می شویم، می شویم، یکدفعه یک دیرکی را می کشد همه چیز فرو می ریزد.

&&&



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۱

زین هم‌رحان سست عناصر دلم گرفت شیر خدا و رستم دست‌انم آرزوست

پس مولانا می‌گوید که کسانی که هم هویت شدگی با محتواهای ذهن آفل و گذرا را مرکزشان کرده‌اند و مرکزشان سست است و می‌ترسند، چون اینها در حال گذر است، دلش گرفته است چرا که همچو باشندهای همه عقلش را از این سست عنصری می‌گیرد، و از خرد زندگی چیزی به فکرش و عملش و به این جهان جاری نیست. بنابراین آرزو می‌کند که انسانها با شناسایی اصل شان، به شیر خدا و رستم دستان تبدیل بشوند. شیر خدا لقب حضرت علی است و علاوه بر آن بطور کلی هر کسی که به بینهایت خدا در این لحظه زنده بشود، شیر خداست. شیر خدا یعنی در مرکزش فقط خداست و عنصرش سست نیست، روی سستی که مرتب می‌ریزد نایستاده و رستم هم که



پهلوان شاهنامه است می شناسید و منظور از آن هم باز هم حضوری است که به چهار بعد در حال جریان است. بنابراین یک چنین شخصی قابل اعتماد و پراز امنیت و پراز خرد و پراز سلامتی است. چند بیت از مثنوی می خوانم برایتان که ببینید که شیر خدا و همینطور سست عنصر بودن یعنی چی و نبودن یعنی چی؟ می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۵۲

راستی پیش آر، یا خاموش کن و آنگهان رحمت ببین و نوش کن

تو راست باش یعنی موازی با زندگی باش، به یک باشنده یا بافت دروغین و دروغه‌ایش نپرداز یا خاموش باش. یعنی یا خاموش باش که با زندگی یکی باشی، یا اگر می بینی من ذهنی داری اصلاً چیزی نگو. خاموش باش تا بالاخره این خاموشی به خاموشی زندگیت تبدیل بشود، آن موقع تو رحمت خدا را ببین و نوش جان کن. آنهایی که می خواهند تک بیتی ها را بنویسند و برای خودشان یک دفترچه‌ای دارند و بهش مراجعه کنند هر بیتی را که به دلشان می نشیند و اثر می گذارد می توانند بنویسند و نگه دارند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۶۵

او چو ذوقِ راستی دید از کرام بی تکبر راستی را شد غلام

وقتی ما با انسانهایی مثل مولانا همدم می شویم و راستی و ذوق را در ایشان می بینیم، بخشش را می بینیم، کمک به انسانیت را می بینیم و تابش این خورشید بینهایت را می بینیم، یعنی فراوانی بینهایت را می بینیم. اینها بزرگند دیگر، ما تکبر من ذهنی را می گذاریم کنار و به راستی و راست بودن غلام می شویم. مشخص است این معانی و برای اینکه بدانیم که سست عناصرها به ما نمی توانند کمک کنند، اگر هم ما سست عنصر هستیم، یعنی در مرکزمان یک بافتی هست که با چیزهای بیرونی هم هویت است و مرتب عوض می شود ما نمی توانیم به خودمان کمک کنیم و به دیگران کمک کنیم.

گفت بهترین راه این است که خاموش باشیم و شما نباید از آدمهای سست عنصر انتظار داشته باشید به شما در راه معنویت کمک کنند، بلکه آنها حسادت خواهند کرد. و پائین یک بیتی هست می گوید رشک عام، رشک عام یعنی من‌های ذهنی حسد دارند و نمی توانند شادی زندگی و آرامش زندگی را ببینند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۲۲

خداوندانِ دل داند دل چیست چه داند قدرِ دل هربی‌روانی

خداوندانِ دل کسانی هستند که به دل بینهایت، صحرای دل، که خواندم، که گفت: دلم می‌خواهم راه صحرا بگیرم و در این جای تنگ دل، دلم گرفته است. بله پس خداوندانِ دل آنهایی هستند که دل وسیع دارند. آنها می‌دانند که دل چیه و قدر این انسانها را می‌دانند. ما قدر مولانا را می‌دانیم و می‌بینیم که این بزرگ، خداوند دل بوده و ما را به خداوندی دل، یعنی دارد صاحب دل می‌کند ما را، قدرش را می‌دانیم. ولی کسی که روان زنده ندارد، روانش مرده، قدر دل را نمی‌داند. داریم صحبت می‌کنیم که شما از سست عنصر انتظار نداشته باشید که قدر حضور را بدانند، یا شما دارید کار می‌کنید روی خودتان به حضور زنده بشوید، به خدا زنده بشوید، به کار شما ارج بگذارند، آن مرکزش در حال فرو ریختن است و پر از ترس است، حس ناامنی است، دل درستی ندارد.

زدرگاهِ خدایابی دل و بس نیابی از فلانی و فلانی

شما فقط وقتی موازی با خدا می‌شوید در این لحظه، یعنی بطور کامل قبل از رفتن به ذهن، اتفاق این لحظه را قبول می‌کنید، در معرض وزش نسیم خدایی قرار می‌گیرید، می‌توانید دل پیدا کنید والسلام. از فلانی و فلانی که سست عنصر هستند، نمی‌توانی دل پیدا بکنی، درضمن شما نباید فکر کنید که من تنها می‌مانم، خیلی‌ها فکر می‌کنند که اگر به حضور برسند، تنها می‌مانند. بازهم دوستان سست عنصر بهتر از این است که آدم اصلاً نداشته باشد. ولی دوستان سست عنصر ملولند و درحال ترسند. در شما ناامنی و ترس را القا می‌کنند، شما را از راه به در می‌کنند، بدانید ببینید مولانا چه می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۲۴

از خلقِ جهان کناره می‌گیرد آن را که تو در کنار می‌آیی

برای اینکه بیشتر خلق جهان واقعاً سست عنصراند. هم هویت شده با چیزهای این جهانی هستند، هرکسی که به خدا زنده بشود و دلش بینهایت بشود، کارهایی می‌کند که آدمهای تنگ نظر نمی‌کنند، بهش می‌خندند. مولانا این همه شعر گفته این همه داستانهای مثنوی را سروده، این همه حکمت توش هست، این همه فراوانی به ما ارائه کرده است، آیا یک آدم خسیس و تنگ نظر هم این کار را می‌کند؟ نمی‌کند که. یک آدرس را می‌پرسند نمی‌گویند. می‌گویند من نمی‌توانم دو دقیقه وقتم را برای شما صرف کنم، یک تبسم نمی‌کند، فکر می‌کند این لطف





بزرگی به جهان است. هیچ موقع ما نباید از دست دادن دوستان سست عنصر بترسیم و خودمان نباید سست عنصر باشیم. نرافکن روی خودمان است. پس متوجه می شویم که سست عناصرها نمی توانند به ما کمک کنند، دیگر خود دانید شما اگر هم دوستانی دارید که سست عنصرند ولی شما نیستید شما باید یک کاری بکنید که آنها روی شما اثر بد نگذارند.

جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او آن نور روی موسی عمرانم آرزوست

فرعون همین من ذهنی ماست و اگر همه من های ذهنی را جمع کنید و این فضا را یکی کنید، می شود یک فرعون بزرگ در این جهان، کارش کشتن، تلف کردن زندگی در این لحظه است. الان در این لحظه فرعون مجبور می کند که بجای متوجه شدن و آگاه بودن از این لحظه که زندگی است ما اتفاق این لحظه را ببینیم چون هوشیاری جسمی دارد. فرعون می گوید، من ذهنی ما می گوید: من تو هستم و خودش را به ما تحمیل کرده است، فرعون باعث می شود که فاصله بین دو صندوق بسته بشود، از فاصله بین دو صندوق و آگاه شدن به آن خرد می آید بیرون، برکت می آید بیرون، پس فرعون فاصله بین دو صندوق را می بندد، این ظلم است به ما.

شما ظلم فرعون را در طول زندگی تان دیده اید که چه جوری ضرر زده به شما، ضرر جسمی زده، ضرر هیجانی زده، شما می توانستید احساس لطیف عشقی داشته باشید، ولی الان خشم دارید حرص دارید ترس دارید اینها ظلم فرعون است. وایستاده آنجا در این لحظه بجای اینکه ما از این لحظه آگاه بشویم و در این لحظه زندگی کنیم و زندگی ما کیفیت داشته باشد، ریشه داشته باشیم، عمق بی نهایت داشته باشیم، بیاییم به سطح و او بشویم، زندگیما را سرمایه گذاری کنیم در تقویت و تعمیر فرعون.

و می گوید که: من همینطور که شب بود و موسی با گله اش می رفت و زنش حامله بود و از سنگ چخماقش جرقه نمی پرید، یعنی چی؟ اینها همه سمبولیک است. حامله بود به یعنی انسان حامله می شود به حضور، باید از او متولد بشود و یک موقع می رسد که ملول می شود در سن چهل سالگی، می بیند که هرچه می خواسته بدست آورده، ولی زندگی اش بی مزه است. زندگی بکند، یا نکند فرقی نمی کند، جرقه خلاقیت و شادی دیگر در او دیگر نمی پرد، همانطور که از سنگ چخماق موسی نمی پرید. و رفت بالای کوه، برای اینکه دید در بالای کوه آتشی هست و رفت و دید که این آتش، آتش معمولی نیست، یعنی پس الان که ما ملول هستیم، در چهل، پنجاه سالگی، یک آتش دیگری در درون ما هست. الان که از عشق صحبت می کنیم شما می گوئید خودت را به من نشان بده،



ولی اگر متعهد باشیم از ته دل بخواهیم، این کوه منفجر می شود، این ذهن منفجر می شود در هم فرو می ریزد و موسی جدید و شمای جدید به خدا زنده می شوید و آن نور درونش شروع می کند به تابان شدن، ما داریم به تابان شدن نور درونمان می خواهیم برسیم.

پس می بینید که از داستان موسی و فرعون استفاده می کند، وقتی که نور روی موسی شروع می کند به تابیدن ظلم فرعون هم قطع می شود، برای اینکه دیگر فرعون نمی ماند. فرعون اگر مانده باشد بی اثر می شود. یک موقع هست که شما ناظر ذهنتان هستید، این ناظر اینقدر عمیق می شود، اینقدر حواسش جمع می شود، اینقدر در این لحظه وصل است و از این لحظه تکان نمی خورد، اینقدر ساکن هست در این لحظه اینقدر روان هست و اینقدر ذهن را می بیند اینقدر هم هویت شدگی ها در ذهن کم شده، ذهن هر کاری می کند دیگر نمی تواند بکشد. آنموقع نور روی شما دارد می تابد و دیگر فرعون نمی تواند کاری بکند، ولی تا موقعی که این اتفاق نیافتاده جانتان ملول خواهد شد بله.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۶۲

صد هزاران طفل می کشت او برون موسی اندر صدر خانه، در درون

طفل هم سمبلیک همین طفل هایی است که بصورت زندگی می خواهد از طریق ما بیاید به این جهان، فرعون اول زاده ها را می کشت، ولی با وصف اینکه این همه به ما ضرر می زند فرعون، یعنی من ذهنی ما، موسی ما یعنی حضور ما در خانه او دارد رشد می کند، خلاصه اش این است که هر کاری جهان بکند و من ذهنی بکند، قرار هست و ما برای این آمديم که این آفتاب از سینه ما شروع کند به درخشیدن، غزل هم اینطوری شروع شد، گفت:

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

قند و شادی و آرامش این جهان از ما می آید ما باید لبمان را باز کنیم و شروع کنیم به صحبت کردن نه فقط صحبت کردن زبانی، بیان موسی درونمان، اینها موسای و فرعون شخص نیست این ها هم نمادین است.

قرآن کریم، سوره قصص (۲۸)، آیه ۴

...يَذِيحُ أَبْنَاءَهُمْ وَيَسْتَحْيِي نِسَاءَهُمْ ۚ إِنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُفْسِدِينَ

... و می کشت پسرانشان را، زنده نگه می داشت دخترانشان را، همانا او از تباہ کنندگان بود.





زین خلق پرشکایت گریان شدم ملول آن های هوی و نعره مستانم آرزوست

من ذهنی توقع دارد، توقع منجر به شکایت و خشم می شود و بوسیله شکایت و خشم زندگی خودش را تامین می کند و حتی تعمیر می کند. خلق، عموم من ذهنی دارند، بنابراین پر از توقع و شکایت هستند، قرارمان با شما این شده که توقعتان را از آدمها و زمانها و مکانها به صفر برسانید، از آدمها چیزی نمی خواهیم، می دانیم که نمی توانند بدهند، ما را نمی توانند خوشبخت کنند، بنا براین بطور کلی شکایت باید از بین برود. این لحظه همانطور هست که هست، شکایت نمی کنیم، هرکسی که شکایت کند، من ذهنی دارد، بنابراین ستیزه می کند در مقابل زندگی در این لحظه، بنابراین برکت زندگی و خرد زندگی وارد چهار بعد او نمی شود، بنابراین انرژی من ذهنی دارد و ملول است و دلش گرفته، می خواهد درد پخش کند، معلوم است که شما را ملول می کند. می گوید: از این خلق پرشکایت گریان ملول شدم.

آرزویم چیست چه می خواهم؟ می خواهم مردم به مستی دلشان برسند به مستی عشق برسند که هستند، ما برای مستی عشق نباید یک چیزی را اختراع کنیم که، ما فقط باید پرهیز کنیم که آن چیزی که نیستیم نباشیم و آن چیزی که هستیم باشیم. ما با رفتن به جهان و توقع داشتن از اتفاقات، وضعیت ها، آدمها حتی هوا حتی از یک جایی در واقع جلوی خرد خدا را می گیریم. ما مست هستیم. مست به شراب خدایی هستیم، بنابراین می توانیم های و هوی شادی در جهان راه بیندازیم، نعره شادی، نعره مستان، دوجور نعره داریم یکی به شراب انگوری مست می شود و نعره می زند آن نعره من ذهنی است، ولی کسی که به عشق زنده است نعره می زند، حافظ نعره می زند، مولانا نعره مستی می زند، اینها همه نعره مستی اند.

می خواهد بگوید هرکسی که قادر است، شناسایی کند توقعاتش را از جهان و همه را صفر کند، بنابر این شکایت صفر بشود، خشم صفر بشود، حرص صفر بشود، حرص چیست؟ ما می خواهیم برویم یک چیزی را بدست بیاوریم که به ما زندگی بدهد، خوب به اندازه داریم، حرص از بین برود و ما شناسایی کردیم که این کار اندوه و ملولی ایجاد می کند، هم درخودمان و هم در دیگران.

و زندگی می خواهد نعره مستانه اش را از طریق ما بکشد. هرچه قدر که بتوانیم او یعنی زندگی و خدا می خواهد از طریق ما پخش کند، محدودیت را کی ایجاد می کند؟ ما، پس شادی و آرامش و مستی، مستی عشق از طریق ما از طریق این روزن به این جهان می ریزد.



گویاترم ز بلبل، اما ز رشکِ عام مهرست بر دهانم و افغانم آرزوست

هر انسانی گویا تر از بلبل است، خودش را نمی گوید، هر انسانی را می گوید. هر انسانی بالقوه عاشق است و می تواند نعره مستانه بزند. چه چیزی جلوی او را گرفته است؟ همین توقع از جهان مادی، وقتی توقع آدم از جهان مادی صفر بشود از آنور می آید. از بلبل می گوید گویاترم، اما از حسد من های ذهنی دهانم را بسته ام، یعنی دهان انسان بسته است. هر انسانی یک خورشید است، ولی دهانش بسته است. او هزار ترجمان را بیان نمی کند، از دلش آن چیزها بیان نمی شود، خورشیدش زیر ابر است. درحالی که هر انسانی می خواهد فغان عشق سر بدهد ولی دهانش مهر شده است.

یادتان هست گفتیم یک قضیه ای هست در فیزیک می گوید که: ناظر جنس منظور را یعنی چیز نظارت شده را تعیین می کند. ما که من ذهنی داریم و حسودیم و این انرژی بد از مرکز ما متصاعد می شود، وقتی به یکی می رسم او را چه می بینیم؟ من ذهنی. آیا کمک می کنیم به زنده شدن او به خدا یا لطمه می زنیم؟ لطمه می زنیم. چرا که ما داریم جنس او را تعیین می کنیم، او اثر می پذیرد. می بینید که یک بچه ای که تازه به دنیا آمده ما که همه اش من ذهنی داریم، می خواهیم که او آشفشان معنا بشود که هست، یا نه یواش یواش با ابر او را می پوشانیم. با ابر می پوشانیم.

برادران یوسف حسودند یا نیستند؟ حسودند، برادران یوسف همین مردم هستند. آیا پدر مادرها که یک بچه ای را تربیت می کنند دارند تربیت می کنند که او ده سالگی دوازده سالگی شروع کند به بیان زندگی یا می خواهد مجبور کند تا با همان باورهایی که او دارد هم هویت بشود و یک ابری بسازد که دیگر زیر آن زندانی بشود؟

گویا ترم ز بلبل، مولانا که خودش را نمی گوید، وضعیت انسان را دارد بیان می کند. ما به همدیگر کمک نمی کنیم بزرگانی که آمدند مثل مولانا خواستند کمک کنند، سعی شان را کرده اند ولی خوب می دانید شما، اگر شما شروع کنید کار کردن روی خودتان که به خدا زنده شوید، ممکن است همسرتان نگذارد مسخره کند دوستانتان همینطور و خواهر برادران همینطور، چرا؟ برای اینکه اینها من ذهنی دارند.

من ذهنی از جنس زمان است از جنس گذشته و آینده است این لحظه را نمی شناسد. شادی اصیل زندگی را نمی شناسد. برای همین می گوید رشک عام. رشک عام یعنی حسد عمومی تقریباً همه من ذهنی دارند، آیا چون همه من ذهنی دارند من ذهنی داشتن خوب است؟ یا مورد پسند زندگی است؟ یا قرار بوده اینطور باشد؟ نه، ما بیش از حد راه اشتباه رفته ایم. ادیان هم همین را می گویند برای چی دین می گوید لا کنید، لا کنید آن چیزی را که شما



نیستید؟ چه چیزی نیستیم ما؟ آن چیزی که ذهن ما به ما نشان داده و ما با آن هم هویت شدیم و گذاشتیم مرکزمان و فکر می کنیم آن هستیم می گوید این را لا کن، و ما نمی کنیم.

خوب آن آنجا بماند ما حسود می شویم، چرا که ما را قطع می کند از زندگی بر اساس جدایی یک من تشکیل می شود و این من بر اساس مقایسه است به هرکس نگاه می کند خودش را می بیند. کسی که به حضور زنده هست از میان من ذهنی رد می شود و زندگی را می بیند، برای همین است که شما می بینید این ابیات زندگی را در شما به ارتعاش در می آورند، برای اینکه مولانا از من ذهنی رد شده. ما که نگاه می کنیم شروع می کنیم به قضاوت کردن، اینجاش اینطور است آنجاش آنطور است. کسی که به زندگی زنده هست اینجایش را نگاه نمی کند، آنجایش را نگاه نمی کند، صاف از وسط من ذهنی رد می شود و زندگی را در او می بیند بنابراین رشک ندارد، حسد ندارد. وقتی یکی را من ذهنی می بینید من ذهنی اش تقویت می شود وقتی زندگی می بینید زندگی اش تقویت می شود.

این ابیات زندگی را در شما تقویت می کند برای همین است که روز به روز زنده تر می شوید اینها را زندگی زنده می کند، همینطور که گفت شما نمی دانید که چطور در ذهن می میرید، یادتان می آید؟ آیه قرآن بود. همینطور شما نمی دانید که چه جوری زنده می شوید. با ذهن نمی شود فهمید.

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر کزدیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

می گوید دیروز شیخ با چراغ گرد شهر می گشت که من از دیو و دد ملولم، نمی خواهم ببینم، دلم گرفته و آرزوی انسان دارم. اولاً دیو و دد همین من ذهنی است. دیو هم هویت شدگی با باور است، دد هم حالت درندگی اوست، دیو و دد حقیقتاً من ذهنی است، پر از درد است و که ما را ملول می کند. اما این شیخ یک چراغ حضور در دستش دارد و می خواهد انسانها انسان بشوند، انسان موقعی انسان می شود که به حضور زنده بشود به بینهایت خدا زنده بشود از من ذهنی زاییده بشود،

و البته می بینید که اشاره می کند به دیوژن که در یک خمره زندگی می کرد یا در یک بشکه و فیلسوف یونانی بود که مطلبی آوردم الآن به شما نشان خواهم داد و اجازه بدهید این را توضیح بدهیم، الآن عکسهایی هم نشان خواهم داد از دیوژن که نقاشان در تخیل خودشان تجسم کرده و کشیدند، دیوژن در یک بشکه مانند زندگی می کرده و چراغی داشته که روشن می کرده و در روز می گشته، منظورش این بوده که در روز یک چراغ دیگری



هست بنام حضور، کسی که به حس اش توجه دارد با من ذهنیش جهان را می بیند، فقط این خورشید را می بیند ولی یک چراغی بنام حضور هست، که همیشه کار می کند. و می گفت که ایا شما الآن در روز با روشنایی خورشید می بینید یا با روشنایی حضور؟ مردم گفتند که: یافته نمی شود، پیدا نمی شود، ما قبلاً جستجو کرده ایم.

گفتند: یافت می نشود، جستجوایم ما

گفت: آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

مردم گفتند، چه جوری گفتند مردم؟ برای اینکه مردم پیدا نکرده بودند، مردم حضور را می خواهند با ذهنشان جستجو کنند پیدا کنند، ولی حضور چیز نیست که جستجو کنی با ذهن پیدا کنی. بنابراین همین حالت مردم که دارند حرف می زنند، معلوم است که پیدا نکرده اند.

و یک مطلبی از مثنوی خوانده ایم بارها که بسیار مهم است امروز هم سریع برایتان خواهم خواند که می گوید: انبیا این چراغ حضور را دست شان گرفته اند و گفته اند ما این گوهر را در دستان داریم شما این را می بینید؟ مولانا دارد راه می رود می گوید: من در حال حاضر به خدا زنده هستم، در شما من ذهنی را نمی بینم، از میان من ذهنی زندگی را می بینم، آیا شما هم در من آن زندگی را می بینید؟ من خودم رادر تو می بینم و این عشق است، شما هم خودتان را در من می بینید؟ گفتند: نه نمی بینیم، ما فقط من ذهنی در شمامی بینیم، ما فقط یک آدم می بینیم که مثل ماست و پس دلیل بیاور، گفت حالا که می گوید دلیل بیاور این همین دلیل بر کوری شماست.

معنیش این است که حضور هست ما یک کارهایی می کنیم که نبینیم و کسی که دلیل می خواهد پس معلوم می شود که نمی بیند دیگر دارد می گوید، گفتند یافت می نشود واضح است که گفتند یافت می نشود برای اینکه پیدانکرده بودند ما قبلاً جستجوایم. **گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست**، گفت آن چیزی که در این جهان پیدا نمی شود حضور در این جهان پیدا می شود نه، چیز نیست که پیدا بشود، آنم آرزوست همین نگاه به مردم که گفت عام و عام رشک دارند، من های ذهنی کاملاً مشخص است که پیدا نکرده اند دارند دنبالش می گردند، مردم دنبال خدا می گردند با ذهنشان. در این جهان می شود پیدا کرد؟ نه خدا در این جهان بصورت جسم نیست ولی بصورت دل تو می تواند مرکز تو باشد و تو بهش زنده بشوی، می توانی حسش کنی، با دلیل نمی توانی پیدا کنی. بله این دیوژن که مولانا به احتمال زیاد به آن اشاره می کند، بهش می گفتند دیوژن کلبی، کلبی یعنی سگی، گویا مثل سگ ساده زندگی می کرده است. دیوژن می گوید دارای طنزی گزنده و بی اعتنا به مقامهای



دنیوی و افتخارات زمانه بود چنان که زمانی که اسکندر مقدونی که به دیدار دیوژن رفته بود از او پرسید که آیا نیاز به چیزی داری؟ دیوژن در پاسخ گفت بلی خواهش می کنم از جلوی آفتاب من کنار برو، اسکندر به همراهانش که از خشم می خواستند دیوژن را مورد آزار قرار دهند گفت: اگر اسکندر نبودم دوست داشتم دیوژن باشم.

گویند او در شهر روز روشن با چراغ می گشته و طلب انسان می کرده است. این عکسهای تخیلی را که از این فیلسوف یونانی کشیدند، می بینید در بشکه یا خمره زندگی می کند، بله برای اینکه یک تصویری داشته باشید این هم یک عکس دیگر هست آن هم خمره اش است در عکس بالا فانوسش هم هست. ولی گفتیم منظور از فانوسش همین چراغ حضورش بوده در شهر می گشته، کسی آیا این فانوس را می شناسد، خب مردم می خندیدند که چرا در روز چراغ روشن کردی. بله دوباره یک عکس دیگر هست آیا اسکندر هست، اسکندر مقدونی است جلوی آفتاب را گرفته، شاید همین عکس باشد اینها عکسهای تخیلی است کشیدند، که به اسکندر ممکن است می گوید که برو از جلو آفتاب کنار من به چیزهای تو احتیاج ندارم، شاید نمادین این هست که شما به من ذهنی تان می گوید که سمبل اسکندر است من چیزی از تو نمی خواهم و جلوی آفتاب من را که الآن زندگی می تاباند نگیر. همینطور این هم یک عکس است.

این مطلب را که الآن می خوانم چندین بار برایتان خواندم به لحاظ اهمیتش است و توضیح همین بیت است که بسیار بسیار مهم است، که ما بدانیم الآن شما می توانید اجازه بدهید، یعنی من ذهنی شما اجازه بدهد یا شما بعنوان هشیاری و حضور ناظر با زندگی همکاری بکنید که این من ذهنی شما را بپاشاند و این من ذهنی فرو بریزد و خورشید شما از زیر بدرخشد. و اگر من ذهنی را نگه می داریم و ازش دفاع می کنید و توجیه می کنید و خشمگین می شوید و حتی وقتی کسی این را کوچک می کند خشمگین می شوید، بزرگترش می کنید، واکنش منفی نشان می دهید، ملامت می کنید متهم می کنید، هزارتا کار دیگر می کنید، دیگر با شماست. شما باید بصورت حضور ناظر و تماشاگر مواظب من ذهنی تان باشید و اجازه بدهید هشیارانه کوچکتر بشود می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۱۵

انبیا گفتند کین زان علت است مایه کوری، حجاب رؤیت است

می گوید که پیغمبران گفتند که اینکه الآن ما این گوهر را دستان گرفتیم یعنی ما حضور داریم و شما نمی توانید





آن زندگی را در ما ببینید، ولی ما می دانیم شما از جنس زندگی هستید و شما مثل خورشید می توانید بدرخشید ولی این مرض و این من ذهنی در مرکزتان نمی گذارد و حجاب رویت تان می شود، بفهمید که نفهمیدند چون می گفتند دلیل بیاورید.

دَعویِ ما را شنیدید و شما می‌بینید این گهر در دست ما؟

گفت دعوت ما را دیدید یا ادعای ما را دیدید. ما داریم می گوئیم که شما الآن می توانید مثل خورشید بدرخشید در صورتی که این من ذهنی فرو بریزد و ما هم داریم می درخشیم، به ما وحی می شود، ولی شما این را نمی بینید ولی ما می دانیم شما از جنس زندگی هستید، ما از میان من ذهنی شما رد می شویم زندگی را در شما می بینیم می خواهیم آن را تقویت کنیم، شما دنبال دلیل می گردید یعنی من ذهنی را فعال می کنید ما می خواهیم زندگی را در شما فعال کنیم

امتحان ست این گهر مر خلق را ماش گردانیم گرد چشم‌ها

می گوید این گوهر حضور را ما در دست گرفتیم مولانا هم این ابیات را گفته، هرکسی اینها را می فهمد درک می کند و عمل می کند، مشخص است که آن بعدش فعال شده. اگر دنبال دلیل می گردد ستیزه می کند، نقد می کند، گفت اینها نه، پس این گوهر حضور می گوید: امتحان است ما می گردانیم، ببینیم کی مرتعش می شود، با این کی حس هم جنسی با این حضور می کند.

هر که گوید: کو گوا؟ گفتش گواست کونمی بیند گهر حبسِ عَماست

گفت هرکس که گفت شاهد بیاور و دلیل بیاور، معلوم می شود که کور است، برای اینکه نمی بیند. این دیوژن هم همین کار را می کرد. دیوژن به حضور زنده بود و می گفت کسی حضور را در من می بیند، می گفتند: نه. پس چراغ، چراغ حضورش بوده است یا سمبولیک چراغ حضورش بوده یک کسی در روز چراغ روشن کرده، می گویند: آقا کسی در روز چراغ روشن نمی شود، عجب آدم ابله‌ای است، می گوید: نه، من می خواهم توجه شما را به یک چراغ دیگری جلب کنم. گفتند حالا با ذهن ثابت کن، هرکسی که دلیل بخواهد معلوم است که به ذهنش مشغول است، کسی هم که به ذهنش مشغول است ستیزه می کند و مقاومت می کند جلوی نور را بسته است، پس بنابراین نمی بیند، حبس کوری اش است.



آفتابی در سخن آمد که خیز که بر آمد روز، برج، کم ستیز

یک آفتابی الان از درون ما می خواهد بلند شود، یک انسان جدیدی، که شمای جدید است، که به حضور زنده است و می خواهد بدرخشد. او می خواهد بلند شود و شما هم می گوئید که خوب چه دلیلی دارد حالا شما ثابت کن ببینم، وقتی بیرون بیایی چه جوری می شود؟ ولی او به تو می گوید که ستیزه نکن، برج، یعنی خدا بعنوان آفتاب می گوید که من الان از طریق تو می خواهم طلوع کنم، می خواهم بیایم بالا، ستیزه کم کن، بلند شو، من تو هستم.

تو بگویی: آفتابا کو گواه؟ گویدت: ای کور از حق دیده خواه

تو می گویی آفتابا می خواهی بلند شوی؟ از من می خواهی طلوع کنی، شاهدت کیست؟ دلیلت چیه؟ دلیل ذهنی ات چیست؟ ثابت کن. می گوید من آفتابم می خواهم بلند شوم، تو برو از خدا طلب چشم کن.

روز روشن، هر که او جوید چراغ عین جُستن، کوریش دارد بلاغ

می گوید که هر کسی در روز روشن دنبال چراغ بگردد یعنی چه؟ یعنی الان زنده شدن به حضور و تابیدن آفتاب شما امکان دارد. اگر هنوز چراغ ذهن را به دستتان گرفته اید و می گوئید دلیل می خواهم، برهان می خواهم، فکر می خواهم و اینها، برای اینکه به خدا زنده بشوم و با ذهنتان دنبال چراغ می گردید و دلیل می گردید، خود این کار دلیل بر کوری شماست. دوباره خواندم که اهمیت چند بیت را و بیت های بعدی اش را که دیگر نمی خوانم به شما نشان بدهم.

هر چند مُفلسم، نپذیرم عقیق خُرد کان عقیقِ نادرِ ارزانم آرزوست

درست است که مفلسیم ما، مفلس هم حقیقتاً مفلس معنوی هستیم، ولی الان شما شناسایی کردید که نباید بسنده کنید به این من ذهنی که عقیق خرد است. شما دنبال چی می گردید؟ دنبال کان، معدن عقیق هستید که نادر است، کمیاب است، در این جهان نیست و فقط شما به عنوان آن کان و معدن می توانید ظهور کنید و ارزنده است. ارزان به معنی ارزنده بگیریم اینجا، البته ارزان ممکن است که به معنای همین ارزان معمولی هم بگیرید که قیمتش پایین است، اگر به آن معنی بگیرید یعنی که این به پول نیست، لازم نیست بخرید، زندگی به همه ارزانی داشته است. پس این معدن عقیق کمیاب ارزنده یا ارزان را خدا به همه داده فقط ما خودمان نمی گذاریم که این



بتابد، برای اینکه به عقیق خرد بسنده کردیم، راضی شدیم، ولی سرنوشت ما این است که به این معدن تبدیل شویم.

پنهان ز دیده‌ها و همه دیده‌ها از اوست آن آشکار صنعتِ پنهانم آرزوست

می گوید که او خدا و زندگی و اصل شما و آن نه چیزی که سبب دیده شدن می شود، او از دیده ها پنهان است. یعنی چیز دیده شده نمی تواند آن قوه‌ای را که سبب دیده شدن می شود ببیند. قبلا هم مولانا به ما گفته است، گفته دیدن به وسیله آن هوشیاری انجام می شود نه به وسیله پوست و پی و اینها، فکر کردن در فضای زنده‌این لحظه انجام می شود، فکرهای شما در آن فضا ساخته می شود و شما از جنس آن فضا هستید، فکرهای شما در آن فضا ساخته می شود و بلند می شود، شما بعنوان فکر بلند می شوید، شما فکر نیستید. فکر نمی تواند برگردد فضای یکتایی را که فکرها در آن ساخته می شوند و در مرکز ما باز است، ببیند. بنابراین پنهان از دیده هاست، یعنی پنهان از چشم‌هاست، پنهان از چیز دیده شده است، چیزی که ساخته شده هست، ولی همه دیده ها بوسیله او دیده می شود، او صنعتش آشکار است، ولی خودش پنهان است.

پس بنابراین می توانی حسش کنی ولی نمی توانی ببینی، ولی صنعتش آشکار می شود، شما وقتی موازی با زندگی هستید وقتی خردش، برکتش، عشقش، زیباییش از شما بیان می شود. می بینید چی ساخته می شود، چه جور روابطی می سازد، وقتی کار می کنید و آن به کارتان می ریزد، می بینید که چقدر فکرتان خلاق است و آن چیز ساخته شده چقدر نیک است، درد توش نیست. هر رابطه‌ای که بوسیله زندگی درست می شود در آن درد نیست. هر رابطه‌ای که بوسیله من ذهنی ساخته می شود درد توش هست، صنعتش آشکار است خودش پنهان است، ولی شما آن چیز پنهان هستید.

امروز مولانا بشما گفت شما یک قسمت پنهان هستید که خاموش است، شما بهش آگاهید و یک قسمتی هم دارید که به این جهان خرد می دهد و شراب می دهد کلاً شما روزن زندگی هستید.

خود کارِ من گذشت ز هر آرزو و آرزو از کان و از مکان پی آرکانم آرزوست

می گوید کار انسان، یعنی انسان اینقدر خردمند است که کارش از هر آرزو و از این جهانی گذشته است یعنی می خواهد بگوید که فکر نکنید من چیزهای این جهانی را آرزو می کنم، من آرزویم با خواست زندگی یکی است، زندگی می خواهد همین الان از درون هرکسی یک خورشید بیاید بالا، به شما می گوید جلوی را نگیر، بگیرد



اذیت می شوید، این به ساده ترین صورت است که می شود گفت. پس هر انسانی به درجه‌ای از هوشیاری رسیده است ولی نمی گذارد ببیند، خودش نمی گذارد. من ذهنی اش نمی گذارد، که از هر آرزو و آز بیرونی یعنی طمع بیرونی حرص بیرونی گذشته ما از معدن های بیرونی و از هر مکانی یعنی از هر فرمی چیزی که شکل دارد، مکان، یعنی فرم. فرم یعنی چی؟ فکر های ساخته شده محصولات حسی، قضاوت های ما، بدآیند های ما، خوش آیندهای ما، دردهای ما اینها همه مکان هستند. علاوه بر اینکه مکان های جغرافیایی هم هستند.

می گوید من از همه اینها که همه به صورت فکر به من ارائه می شود، من زیر بنایش را می خواهم، زیر بنایش همین هوشیاری است، زیر بنایش ما هستیم. این چیز سطحی حتی این چهار بعد ما، ما نیستیم. آن چیز که ذهن ما نشان می دهد ما نیستیم. ما فکرهایمان نیستیم، ما محصول هیجاناتمان نیستیم، ما محصول حس هایمان نیستیم، یعنی آن چیز که می بینیم نیستیم، آن چیز که می شنویم نیستیم، ما باورهایمان نیستیم، ولی پی آنها هستیم، یعنی جایی که آنها درست می شوند. بنابراین ما از جنسی هستیم که فکرهای ما از آن بلند می شود، هیجانات ما از آن بلند می شود، هرچیز که دیده می شود از آن بلند می شود ولی ما آنها نیستیم، می توانیم هشیارانه به آن آگاه بشویم.

گوشم شنید قصه ایمان و مست شد

کو قسم چشم؟ صورت ایمانم آرزوست

می گوید این همه راجع به ایمان و دین گفتند گوشم شنیده، چقدر زیباست، مست شده، حالا می خواهم تبدیل بشوم به خودش تبدیل بشوم، یعنی می خواهم به معشوق زنده بشوم. می خواهم به خدا زنده بشوم. می گوید نصیب چشمم کو؟ آن قسمت که چشمم باید بگیرد ببیند کو؟ گوشم شنیده قصه ها را. یعنی من خوانده‌ام بوسیله فکر به من القا شده همه این چیزها را می دانم ذهناً، من می خواهم صورت ایمان را ببینم. صورت ایمان را ببینم یعنی زنده بشوم به او، من می خواهم او در این لحظه به من بگوید که فکرم چی باشد، عملم چی باشد. من می خواهم عملاً حس وحدت با او بکنم.

عملاً یک قسمت خاموش داشته باشم که ببینم و بدانم که من از جنس او هستم و او دارد خودش را از من بیان می کند. و هرچه او در این لحظه می گوید و به ذهن من می نویسد آن ایمان من است، آن راهنمای من است. یعنی هر لحظه زندگی تعیین می کند که فکر تو چی باشد، عمل تو چی باشد. می شود یک همچون آدمی راستین نباشد؟



نه، برای اینکه از جنس اوست، از جنس خداست، دیگر بسه چقدر بشنویم؟ چقدر به ذهن در بیاوریم؟ چقدر تجسم کنیم، ایمان چه جوری است؟ این را دارد می گوید.

يك دست جام باده و يك دست جعد يار رقصی چنین میانه میدانم آرزوست

می گوید من می خواهم با یک دست زلف پیچیده یار را بگیرم، معشوق را بگیرم، و به یک دست هم جام باده را، همان چیزی که چندین بار گفتیم دیگر.

یعنی دوتا بعد دارم، یک قسمتم با خدا یکی است و زنده هست و ساکن است، یک قسمتم هم دارد کار می کند. با یک دست از آنور می گیرم از عرش می گیرم با این دست می دهم به فرش، می فشام به این جهان. و این حالت نشان می دهد که من به هیچ چیزی آویزان نیستم در این جهان، من با هیچ چیزی هم هویت نیستم برای اینکه اگر بچسبم به چیزی نمی توانم دیگر برقصم. رقصیدن معنایش این است که شما به هیچ چی وابسته نیستید با هیچی هم هویت نیستی وگرنه نمی توانی تکان بخوری.

ولی جعد یار که پیچیده هست، یعنی شما نمی دانید خدا چیه، نیایید بگویید اول ثابت کن ببینیم که این خدا چیه که اگر صلاح باشد ما باشه بهش زنده بشویم. اینطوری نمی شود. همین پیچیده و گنگ و بدون اینکه بفهمید چیه بهش زنده بشوید، توکل کنید و ول نکنید او را، ولی اگر این کار را بکنید صددرصد آن دست دیگه شما، این نماد گونه است، دارد می ایزدی را به این جهان می فشاند، دارد خرد زندگی را به این جهان می آورد.

می گوید من می خواهم اینطوری در این جهان زندگی کنم، آزاد باشم، اینطوری رقص کنم، این زیبا نیست؟ شما که صبح بلند می شوید به هیچ چیز وابسته نباشید، هیچ چیز نمی گیرد شما را، هیچ چیز نمی تواند گیر بدهد به شما و نگه دارد. تا شما می خواهید برقصید چهارتا چیز وصل می شوند به شما، قلاب می شوند، شما دیگر نمی توانید تکان بخورید.

یک تلفن می آید یکی را می بینید یکی جلویتان می پیچد، تمام شد دیگر، نه، همیشه که دارید رانندگی می کنید یک دستتان جعد یار را گرفته، یک بعد ساکن دارید که آن حال شما را خوب نگه می دارد، شادی بی سبب زندگی را پمپ می کند به تمام ذرات وجودتان، مرتعش می کند همه را به شادی، آرام هستید، حس امنیت می کنید، آن چیزها را از بیرون نمی خواهید.



می گوید آن رباب که: مُردم ز انتظار

دست و کنار و زخمه عثمانم آرزوست

می گوید یک سازی هست آنجا، می گوید که از انتظار مُردم، و می خواهم عثمان بیاید من را بزند. معلوم است عثمان یک ساز زن بوده است. حالا سمبلیک، دل ما خدائیت ما، ساز است، رباب است، یا تار است. این خدائیت ما به ما چی می گوید؟ می گوید بابا من از انتظار مردم، من می خواهم خدا من را بزند، چیه این هی از بیرون می زنند من را. من می خواهم یک کسی که خوب ساز می زند متخصص ساز زند است من را بزند و آن کیه؟ و آن زندگی است. الان بیت بعدی همین را می گوید

من هم ربابِ عشقم و عشقم رباییست وان لطف‌های زخمه رحمانم آرزوست

همه ما، ما رباب یا ساز عشق هستیم و ربابی ما، زنده ما، زنده ساز ما، عشق است. عشق وحدت است. عشق یعنی یکتا شدن ما و حس آن هشیارانه با خداست، این عشق است. و این معادل شناسایی خود در دیگران هم هست. به محض اینکه شما با خدا در این لحظه به وحدت برسید بلافاصله آن هشیاری را که در شما هست، آن زندگی را که بهش آگاه می شوید، در دیگران هم می بینید، تا نشدید نمی توانید ببینید.

تا نشدید با من ذهنی می بینید. من ذهنی فقط من ذهنی می بیند ولی اگر شما با آن هشیاری حضور که ریشه دار شده، هشیاری عشقی به جهان نگاه کنید، در آدمها، صاف از وسط من ذهنی شان رد می شوید، اهمیت نمی دهید اینها چی می گویند و چه جوری واکنش نشان می دهند، زندگی را می بینید، زندگی را تکان می دهید. برای همین است مولانا ما را تکان می دهد. می گوید آرزوی من این است که زخمه های لطف خدا من را بزند. رحمان یعنی خدا. وان لطف‌های زخمه رحمانم آرزوست، شما بدانید همیشه ما رباب عشق بوده ایم و خدا با زخمه های لطفش شما را زده، حتی اگر دردتان می آمده.

دردتان یک پیغامی دارد، همیشه او می زند، یعنی ما سازیم که فقط بوسیله خدا زده می شویم، کس دیگر نمی تواند به ما بزند، ما را بزند و تا بحال من ذهنی و بیرون خواسته ما را بزند، ولی نمی توانند دقت کنید می گوید:

من هم ربابِ عشقم و عشقم رباییست وان لطف‌های زخمه رحمانم آرزوست

خواست همه انسانها این است که هوشیارانه ساز خدائیت شان را، خدا بزند و همیشه زده ولی چون ما آویزان از جهان هستیم و آگاه از این موضوع نیستیم و چسبیدیم به جهان، نمی گذاریم این ساز زده بشود. ما ستیزه می



کنیم مقاومت می کنیم. مقاومت و ستیزه نمی گذارد. شما باید تسلیم بشوید. هر لحظه که تسلیمید یعنی با اتفاق این لحظه بدون قضاوت آشتی هستید، او سازتان را با آهنگ خوبی می زند، اگر نیستید سازتان را هم می زند ولی آهنگ بد ازش در می آید. دردهای ما آهنگ بد ساز خودمان است.

باقی این غزل را ای مطربِ ظریف زین سان همی شمار که زین سانم آرزوست

بقیه این غزل را ای مطربِ ظریف، مطربِ ظریف همان زندگی است، همینطوری بگو، همین طوری بساز. تا حالا معلوم شد که زندگی داشته غزل را می گفته، از آنور به ذهنش می نوشتند. برای اینکه دارد تمام می کند می گوید تو باقی این غزل را در دلهای مردم بنویس، همین طوری بنویس که اینجا نوشتی، آنها را بیدار کن که آرزوی من این است که زندگی در دلهای مردم به این صورت ادامه پیدا بکند.

بنمای شمسِ مفخرِ تبریزِ روزِ شرق من هدهدم، حضورِ سلیمانم آرزوست

شمس مفخر تبریز یعنی آفتابی که سبب افتخار تبریزیان است، تبریز یعنی تمام کائنات، تمام کائنات یک خورشید دارد و آن خورشید از دل انسان طلوع می کند. می گوید که حالا که این حرفها را زدیم، حالا که زندگی همین طوری دارد غزل می گوید و من هم آرزویم است که اینطوری بشمارد این غزلها را، پس شما خودت را نشان بده.

حالا ان شاءالله از دل شما این خورشید دارد می آید بالا و شما الآن گرمایش را حس می کنید و شرق هم از دل شماست. چرا؟ برای اینکه من هدهدم، من باید در حضور سلیمان باشم. سلیمان رمز خدا و هدهد هم رمز ماست. که هدهد پیغام بر یا پیغام آور سلیمان بود بله، ما هدهد هستیم باید همیشه آگاهانه زنده به حضور سلیمان باشیم. ولی شما می دانید که خورشید درون شما سبب افتخار همه مخلوقات جهان است. هر چیزی که خلق شده است. پس اجازه می دهیم این خورشید از درون ما بالا بیاید، با ستیزه و مقاومت جلوی را نخواهیم گرفت.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>